به نام خداوند جان و خرد

دیوان غزلیات

صائب تبریزی

V

فهرست:

هیچ کس عقده‌ای از کار جهان باز نکرد
هر که آمد گرهی چند برین کار افزود

به ضمیمه ابیات برگزیده به قلم تحریری

یا رب از دل مشرق نور هدایت کن مرا

یا رب از دل مشرق نور هدایت کن مرا
از فروغ عشق، خورشید قیامت کن مرا

تا به کی گرد خجالت زنده در خاکم کند؟
شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا

خانه‌آرایی نمی‌آید ز من همچون حباب
موج بی‌پروای دریای حقیقت کن مرا

استخوانم سرمه شد از کوچه گردیهای حرص
خانه دار گوشه‌ی چشم قناعت کن مرا

چند باشد شمع من بازیچه‌ی دست فنا؟
زنده‌ی جاوید از دست حمایت کن مرا

خشک بر جا مانده‌ام چون گوهر از افسردگی
آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا

گرچه در صحبت همان در گوشه‌ی تنهاییم
از فراموشان امن آباد عزلت کن مرا

از خیالت در دل شبها اگر غافل شوم
تا قیامت سنگسار از خواب غفلت کن مرا

در خرابیهاست، چون چشم بتان، تعمیر من
مرحمت فرما، ز ویرانی عمارت کن مرا

از فضولیهای خود صائب خجالت می‌کشم
من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا؟

آنچنان کز رفتن گل خار می‌ماند به جا

آنچنان کز رفتن گل خار می‌ماند به جا
از جوانی حسرت بسیار می‌ماند به جا

آه افسوس و سرشک گرم و داغ حسرت است
آنچه از عمر سبک‌رفتار می‌ماند به جا

کامجویی غیر ناکامی ندارد حاصلی
در کف گلچین ز گلشن، خار می‌ماند به جا

جسم خاکی مانع عمر سبک‌رفتار نیست
پیش این سیلاب، کی دیوار می‌ماند به جا؟

هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست
وقت آن کس خوش کزو آثار می‌ماند به جا

زنگ افسوسی به دست خواجه هنگام رحیل
از شمار درهم و دینار می‌ماند به جا

نیست از کردار ما بی‌حاصلان را بهره‌ای
چون قلم از ما همین گفتار می‌ماند به جا

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور برگ صائب بیشتر از بار می‌ماند به جا

بی قدر ساخت خود را، نخوت فزود ما را

بی قدر ساخت خود را، نخوت فزود ما را بر ما و خود ستم کرد، هر کس ستود ما را

چون موجه‌ی سرابیم، در شوره‌زار عالم کز بود بهره‌ای نیست، غیر از نمود ما را

آیینه‌های روشن، گوش و زبان نخواهند از راه چشم باشد، گفت و شنود ما را

خواهد کمان هدف را، پیوسته پای بر جا زان در نیارد از پا، چرخ کبود ما را

چون خامه‌ی سبک مغز، از بی حضوری دل شد بیش روسیاهی، در هر سجود ما را

گر صبح از دل شب، زنگار می‌زداید چون از سپیدی مو، غفلت فزود ما را؟

تا داشتیم چون سرو، یک پیرهن درین باغ از گرم و سرد عالم، پروا نبود ما را

از بخت سبز چون شمع، صائب گلی نچیدیم در اشک و آه شد صرف، یکسر وجود ما را

نداد عشق گریبان به دست کس ما را

نداد عشق گریبان به دست کس ما را گرفت این می پرزور، چون عسس ما را

به گرد خاطر ما آرزو نمی‌گردید لب تو ریخت به دل، رنگ صد هوس ما را

خراب حالی ما لشکری نمی‌خواهد بس است آمدن و رفتن نفس ما را

تمام روز ازان همچو شمع خاموشیم که خرج آه سحر می‌شود نفس ما را

غریب گشت چنان فکرهای ما صائب که نیست چشم به تحسین هیچ کس ما را

اگر به بندگی ارشاد می‌کنیم ترا

اگر به بندگی ارشاد می‌کنیم ترا
اشاره‌ای است که آزاد می‌کنیم ترا

تو با شکستگی پا قدم به راه گذار
که ما به جاذبه امداد می‌کنیم ترا

درین محیط، چو قصر حباب اگر صد بار
خراب می‌شوی، آباد می‌کنیم ترا

ز مرگ تلخ به ما بدگمان مشو زنهار
که از طلسم غم آزاد می‌کنیم ترا

فرامشی ز فراموشی تو می‌خیزد
اگر تو یاد کنی، یاد می‌کنیم ترا

اگر تو برگ علایق ز خود بیفشانی
بهار عالم ایجاد می‌کنیم ترا

مساز رو ترش از گوشمال ما صائب
که ما به تربیت استاد می‌کنیم ترا

یک بار بی خبر به شبستان من درآ

یک بار بی خبر به شبستان من درآ
چون بوی گل، نهفته به این انجمن درآ

از دوریت چو شام غریبان گرفته‌ایم
از در گشاده‌روی چو صبح وطن درآ

مانند شمع، جامه‌ی فانوس شرم را
بیرون در گذار و به این انجمن درآ

دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
بند قبا گشوده به آغوش من درآ

آیینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست
ای سنگدل به صائب شیرین‌سخن درآ

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را
خود همچو زلف می‌شکنم کار خویش را

هر گوهری که راحت بی‌قیمتی شناخت
شد آب سرد، گرمی بازار خویش را

در زیر بار منت پرتو نمی‌رویم
دانسته‌ایم قدر شب تار خویش را

زندان بود به مردم بیدار، مهد خاک
در خواب کن دو دیده‌ی بیدار خویش را

هر دم چو تاک بار درختی نمی‌شویم
چو سرو بسته‌ایم به دل بار خویش را

از بینش بلند، به پستی رهانده‌ایم
صائب ز سیل حادثه دیوار خویش را

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا
باغهای دلگشا در زیر پر باشد مرا

سرمه‌ی خاموشی من از سواد شهرهاست
چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا

باده نتواند برون بردن مرا از فکر یار
دست دایم چون سبو در زیر سر باشد مرا

در محیط رحمت حق، چون حباب شوخ‌چشم
بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا

منزل آسایش من محو در خود گشتن است
گردبادی می‌تواند راهبر باشد مرا

از گرانسنگی نمی‌جنبم ز جای خویشتن
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا

می‌گذارم دست خود را چون صدف بر روی هم
قطره‌ی آبی اگر همچون گهر باشد مرا

سودا به کوه و دشت صلا می‌دهد مرا

سودا به کوه و دشت صلا می‌دهد مرا
هر لاله‌ای پیاله جدا می‌دهد مرا

باغ و بهار من نفس آرمیده است
بیماری نسیم، شفا می‌دهد مرا

سیرست چشم شبنم من، ورنه شاخ گل
آغوش باز کرده صلا می‌دهد مرا

آن سبزه‌ام که سنگدلی‌های روزگار
در زیر سنگ نشو و نما می‌دهد مرا

در گوش قدردانی من حلقه‌ی زرست
هر کس که گوشمال بجا می‌دهد مرا

استادگی است قبله نما را دلیل راه
حیرت نشان به راه خدا می‌دهد مرا

این گردنی که من چو هدف برکشیده‌ام
صائب نشان به تیر قضا می‌دهد مرا

گر قابل ملال نیم، شاد کن مرا

گر قابل ملال نیم، شاد کن مرا — ویران اگر نمی‌کنی آباد کن مرا

حیف است اگر چه کذب رود بر زبان تو — از وعده‌ی دروغ، دلی شاد کن مرا

پیوسته است سلسله‌ی خاکیان به هم — بر هر زمین که سایه کنی، یاد کن مرا

شاید به گرد قافله‌ی بیخودان رسم — ای پیر دیر، همتی امداد کن مرا

گشته است خون مرده جهان ز آرمیدگی — دیوانه‌ی قلمرو ایجاد کن مرا

بی حاصلی ز سنگ ملامت بود حصار — چون سرو و بید ازثمر آزاد کن مرا

دارد به فکر صائب من گوش عالمی — یک ره تو نیز گوش به فریاد کن مرا

ساقی از رطل گرانسنگی سبکدل کن مرا

ساقی از رطل گرانسنگی سبکدل کن مرا — حلقه‌ی بیرون این دنیای باطل کن مرا

وادی سرگشتگی در من نفس نگذاشته است — پای خواب آلوده‌ی دامان منزل کن مرا

رفته است از کار چون زلف تو دستم عمرهاست — گه به دوش و گاه بر گردن حمایل کن مرا

از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن — گر به از مجنون نباشم، باز عاقل کن مرا

جای من خالی است در وحشت سرای آب و گل — بعد ازین صائب سراغ از گوشه‌ی دل کن مرا

دل ز هر نقش گشته ساده مرا

دل ز هر نقش گشته ساده مرا — دو جهان از نظر فتاده مرا

تا چو مجنون شدم بیابانگرد — می‌گزد همچو مار، جاده مرا

صبر در مهد خاک چون طفلان — دست بر روی هم نهاده مرا

چون گهر قانعم به قطره‌ی خویش — نیست اندیشه‌ی زیاده مرا

صد گره در دلم فتد چو صدف — یک گره گر شود گشاده مرا

تخته‌ی مشق نقشها کرده است — همچو آیینه، لوح ساده مرا

هر قدر بیش باده می‌نوشم — می‌شود تشنگی زیاده مرا

بیخودی همچو چشم قربانی — کرده آسوده از اراده مرا

مانع سیر و دور شد صائب — صافی آب ایستاده مرا

نه دل ز عالم پر وحشت آرمیده مرا

نه دل ز عالم پر وحشت آرمیده مرا — که پیچ و تاب به زنجیرها کشیده مرا

چو جام اول مینا، سپهر سنگین‌دل — به خاک راهگذر ریخت ناچشیده مرا

چو آسیا که ازو آب گرد انگیزد — غبار دل شود افزون ز آب دیده مرا

رهین وحشت خویشم که می‌برد هر دم — به سیر عالم دیگر، دل رمیده مرا

نثار بوسه‌ی او نقد جان چرا نکنم؟ — که تا رسیده به لب، جان به لب رسیده مرا

به صد هزار صنم ساخت مبتلا صائب — درین شکفته چمن، دیده‌ی ندیده مرا

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را؟

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را؟ — آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

بی حسن نیست خلوت آیینه‌مشربان — معشوق در کنار بود پاک دیده را

یاد بهشت، حلقه‌ی بیرون در بود — در تنگنای گوشه‌ی دل آرمیده را

ما را مبر به باغ که از سیر لاله‌زار — یک داغ صد هزار شود داغدیده را

با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار — در آتش است نعل، کمان کشیده را

زندان جان پاک بود تنگنای جسم

در خم قرار نیست شراب رسیده را

شوخی که دارد از دل سنگین به کوه پشت

می‌دید کاش صائب در خون تپیده را

چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما

چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما

حضور قلب نمازست در شریعت ما

ازان ز دامن مقصود کوته افتاده است

که پیش خلق درازست دست حاجت ما

نکرده‌ایم چو شبنم بساطی از گل پهن

چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما

نهال خوش ثمر رهگذار طفلانیم

که بر گریز بود موسم فراغت ما

چراغ رهگذریم اوفتاده در ره باد

که تا به سایه‌ی دستی کند حمایت ما؟

درین حدیقه‌ی گل صائب از مروت نیست

که غنچه ماند در جیب، دست رغبت ما

هر که دولت یافت، شست از لوح خاطر نام ما

هر که دولت یافت، شست از لوح خاطر نام ما

اوج دولت، طاق نسیان است در ایام ما

می‌خورد چون خون دل هر کس به قدر دستگاه

باش کوچکتر ز جام دیگران، گو جام ما

در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی

چون شرر در نقطه‌ی آغاز بود انجام ما

طفل بازیگوش، آرام از معلم می‌برد

تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما

نیست جام عیش ما صائب چو گل پا در رکاب

تا فلک گردان بود، در دور باشد جام ما

عمری است حلقه‌ی در میخانه‌ایم ما

عمری است حلقه‌ی در میخانه‌ایم ما

در حلقه‌ی تصرف پیمانه‌ایم ما

از نورسیدگان خرابات نیستیم

چون خشت، پا شکسته‌ی میخانه‌ایم ما

مقصود ما ز خوردن می نیست بی غمی — از تشنگان گریه‌ی مستانه‌ایم ما

در مشورت اگر چه گشاد جهان ز ماست — سرگشته‌تر ز سبحه‌ی صد دانه‌ایم ما

گر از ستاره سوختگان عمارتیم — چون جغد، خال گوشه‌ی ویرانه‌ایم ما

از ما زبان خامه‌ی تکلیف کوته است — این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما؟

چون خواب اگر چه رخت اقامت فکنده‌ایم — تا چشم می‌زنی به هم، افسانه‌ایم ما

مهر بتان در آب و گل ما سرشته‌اند — صائب خمیرمایه‌ی بتخانه‌ایم ما

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما — در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده‌اند — ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما

منزل ما همرکاب ماست هر جا می‌رویم — در سفرها طالع ریگ روان داریم ما

چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما؟ — سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه‌ای است — هر چه داریم از برای دیگران داریم ما

همت پیران دلیل ماست هر جا می‌رویم — قوت پرواز چون تیره از کمان داریم ما

گر چه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوه‌ای — منت روی زمین بر باغبان داریم ما

گر چه صائب دست ما خالی است از نقد جهان — چون جرس آوازه‌ای در کاروان داریم ما

خجلت ز عشق پاک گهر می‌بریم ما

خجلت ز عشق پاک گهر می‌بریم ما — از آفتاب دامن تر می‌بریم ما

یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب — دیوانگی به جای دگر می‌بریم ما

فیضی که خضر یافت ز سرچشمه‌ی حیات — دلهای شب ز دیده‌ی تر می‌بریم ما

حیرت مباد پرده‌ی بینایی کسی! | در وصل، انتظار خبر می‌بریم ما

با مشربی ز ملک سلیمان وسیع‌تر | در چشم تنگ مور بسر می‌بریم ما

هر کس به ما کند ستمی، همچو عاجزان | دیوان خود به آه سحر می‌بریم ما

صائب ز بس تردد خاطر، که نیست باد! | در خانه‌ایم و رنج سفر می‌بریم ما

خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما

خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما | گل به دامن بر سر دیوانه می‌ریزیم ما

قطره گوهر می‌شود در دامن بحر کرم | آبروی خویش در میخانه می‌ریزیم ما

در خطرگاه جهان فکر اقامت می‌کنیم | در گذار سیل، رنگ خانه می‌ریزیم ما

در دل ما شکوه‌ی خونین نمی‌گردد گره | هر چه در شیشه است، در پیمانه می‌ریزیم ما

انتظار قتل، نامردی است در آیین عشق | خون خود چون کوهکن مردانه می‌ریزیم ما

هر چه نتوانیم با خود برد ازین عبرت‌سرا | هست تا فرصت، برون از خانه می‌ریزیم ما

در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار | آبی از مژگان به دست شانه می‌ریزیم ما

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما | باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما

ناله‌ی ما حلقه در گوش اجابت می‌کشد | کز سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

فتنه‌ی صد انجمن، آشوب صد هنگامه‌ایم | گر به ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

نامه‌ی پیچیده را چون آب خواندن حق ماست | کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

بی تامل چون عرق بر روی خوبان می‌دویم | چون کمند زلف، گستاخ بر و دوشیم ما

از شراب مارگ خامی است صائب موج زن | گر چه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

دایم ز خود سفر چو شرر می‌کنیم ما

دایم ز خود سفر چو شرر می‌کنیم ما — نقد حیات صرف سفر می‌کنیم ما

سالی دو عید مردم هشیار می‌کنند — در هر پیاله عید دگر می‌کنیم ما

در پاکی گهر ز صدف دست برده‌ایم — آبی که می‌خوریم گهر می‌کنیم ما

چون گردباد، نیش دو صد خار می‌خوریم — گر جامه از غبار به بر می‌کنیم ما

وا می‌کنیم غنچه‌ی دل را به زور آه — خون در دل نسیم سحر می‌کنیم ما

از رخنه‌ی دل است، رهی گر به دوست هست — زین راه اختیار سفر می‌کنیم ما

صائب فریب نعمت الوان نمی‌خوریم — روزی خود ز خون جگر می‌کنیم ما

ای دفتر حسن ترا، فهرست خط و خالها

ای دفتر حسن ترا، فهرست خط و خالها — تفصیلها پنهان شده، در پرده‌ی اجمالها

پیشانی عفو ترا، پرچین نسازد جرم ما — آیینه کی برهم خورد، از زشتی تمثالها؟

با عقل گشتم همسفر، یک کوچه راه از بیکسی — شد ریشه ریشه دامنم، از خار استدلالها

هر شب کواکب کم کنند، از روزی ما پاره‌ای — هر روز گردد تنگتر، سوراخ این غربالها

حیران اطوار خودم، درمانده‌ی کار خودم — هر لحظه دارم نیتی، چون قرعه‌ی رمالها

هر چند صائب می‌روم، سامان نومیدی کنم — زلفش به دستم می‌دهد، سررشته‌ی آمالها

هوا چکیده‌ی نورست در شب مهتاب

هوا چکیده‌ی نورست در شب مهتاب — ستاره خنده‌ی حورست در شب مهتاب

سپهر جام بلوری است پر می روشن — زمین قلمرو نورست در شب مهتاب

زمین زخنده‌ی لبریز مه نمکدانی است
زمانه بر سر شورست در شب مهتاب

رسان به دامن صحرای بیخودی خود را
که خانه دیده‌ی مورست در شب مهتاب

بغیر باده‌ی روشن، نظر به هر چه کنی
غبار چشم شعورست در شب مهتاب

براق راهروان است روشنایی راه
سفر ز خویش ضرورست در شب مهتاب

عرق‌فشانی آن گلعذار را دریاب

عرق‌فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره‌ریزی صبح بهار را دریاب

درون خانه خزان و بهار یکرنگ است
ز خویش خیمه برون زن، بهار را دریاب

ز گاهواره‌ی تسلیم کن سفینه‌ی خویش
میان بحر حضور کنار را دریاب

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون
صفای این نفس بی غبار را دریاب

عقیق در دهن تشنه کار آب کند
به وعده‌ای جگر داغدار را دریاب

تو کز شراب حقیقت هزار خم داری
به یک پیاله من خاکسار را دریاب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب
به زیر سایه‌ی پل موسم بهار مخسب

فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده است
به زیر سایه‌ی شمشیر آبدار مخسب

ز چار طاق عناصر شکست می‌بارد
میان چار مخالف به اختیار مخسب

ستاره زنده‌ی جاوید شد ز بیداری
تو نیز در دل شب ای سیاهکار مخسب

به شب ز حلقه‌ی اهل گناه کن شبگیر
دلی چو آینه داری، به زنگبار مخسب

به نیم چشم زدن پر ز آب می‌گردد
درین سفینه‌ی پر رخنه زینهار مخسب

گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی
تو هم شبی رخی از اشک تازه دار مخسب

به ذوق مطرب و می روزها به شب کردی
شبی به ذوق مناجات کردگار مخسب

بر آر یوسف جان را ز چاه تیره‌ی تن
تو نور چشم وجودی، درین غبار مخسب

ز نوبهار به رقص است ذره ذره‌ی خاک
تو نیز جزو زمینی، درین بهار مخسب

به ذوق رنگ حنا کودکان نمی‌خسبند
چه می‌شود، تو هم از بهر آن نگار مخسب

جواب آن غزل مولوی است این صائب
ز عمر یکشبه کم گیر و زنده‌دار، مخسب

حضور دل نبود با عبادتی که مراست

حضور دل نبود با عبادتی که مراست
تمام سجده‌ی سهوست طاعتی که مراست

نفس چگونه برآید ز سینه‌ام بی آه؟
ز عمر رفته به غفلت ندامتی که مراست

ز داغ گمشده فرزند جانگدازترست
ز فوت وقت به دل داغ حسرتی که مراست

اگر به قدر سفر فکر توشه باید کرد
نفس چگونه کند راست، فرصتی که مراست؟

ز گرد لشکر بیگانه مملکت را نیست
ز آشنایی مردم کدورتی که مراست

چو کوتهی نبود در رسایی قسمت
چرا دراز شود دست حاجتی که مراست؟

سراب را ز جگر تشنگان بادیه نیست
ز میزبانی مردم خجالتی که مراست

به هم، چو شیر و شکر، سنگ و شیشه می‌جوشد
اگر برون دهم از دل محبتی که مراست

چو غنچه سر به گریبان کشیده‌ام صائب
نسیم راه نیابد به خلوتی که مراست

از زمین اوج گرفته است غباری که مراست

از زمین اوج گرفته است غباری که مراست
ایمن از سیلی موج است کناری که مراست

چشم پوشیده‌ام از هر چه درین عالم هست
چه کند سیل حوادث به حصاری که مراست؟

کار زنگار کند با دل چون آینه‌ام
گر چه هست از دگران، نقش و نگاری که مراست

جان غربت زده را زود به پابوس وطن
می‌رساند نفس برق سواری که مراست

نیست از خاک گرانسنگ به دل قارون را
بر دل از رهگذر جسم غباری که مراست

می‌کنم خوش دل خود را به تمنای وصال
سایه‌ی مرغ هوایی است شکاری که مراست

نیست در عالم ایجاد، فضایی صائب
که نفس راست کند مشت غباری که مراست

دیوانه‌ی خموش به عاقل برابرست

دیوانه‌ی خموش به عاقل برابرست
دریای آرمیده به ساحل برابرست

در وصل و هجر، سوختگان گریه می‌کنند
از بهر شمع، خلوت و محفل برابرست

دست از طلب مدار که دارد طریق عشق
از پافتادنی که به منزل برابرست

گردی که خیزد از قدم رهروان عشق
با سرمه‌ی سیاهی منزل برابرست

دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام
دلجویی حبیب به صد دل برابرست

صائب ز دل به دیده‌ی خونبار صلح کن
یک قطره اشک گرم به صد دل برابرست

با کمال احتیاج، از خلق استغنا خوش است

با کمال احتیاج، از خلق استغنا خوش است
با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است

نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است

هر چه رفت از عمر، یاد آن به نیکی می‌کنند
چهره‌ی امروز در آیینه‌ی فردا خوش است

برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
آن که پندارد که حال مردم دنیا خوش است

فکر شنبه تلخ دارد جمعه‌ی اطفال را
عشرت امروز بی‌اندیشه‌ی فردا خوش است

هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

به غم نشاط من خاکسار نزدیک است

به غم نشاط من خاکسار نزدیک است
خزان من چو حنا با بهار نزدیک است

یکی است چشم فرو بستن و گشادن من
به مرگ، زندگیم چون شرار نزدیک است

به چشم کم منگر جسم خاکسار مرا
که این غبار به دامان یار نزدیک است

چه غم ز دوری راه است بیقراران را؟
به موج‌های سبکرو کنار نزدیک است

به آفتاب رسید از کنار گل شبنم
به وصل، دیده‌ی شب زنده‌دار نزدیک است

چو سوخت تشنه‌لبی دانه‌ی مرا صائب
چه سود ازین که به من نوبهار نزدیک است؟

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است
چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است

هر چه جز معشوق باشد پرده‌ی بیگانگی است
بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است

غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون
بی‌نسیم شوق، پیراهن دریدن مشکل است

ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
بی هم‌آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است

هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
با چنین دلبستگی، از خود بریدن مشکل است

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
نیست چون دندان، لب خود را گزیدن مشکل است

تا نگردد جذبه‌ی توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر، پای خود کشیدن مشکل است

مرگ سبکروان طلب، آرمیدن است

مرگ سبکروان طلب، آرمیدن است
چون نبض، زندگانی ما در تپیدن است

در شاهراه عشق ز افتادگی مترس
کز پا فتادن تو به منزل رسیدن است

از قاصدان شنیدن پیغام دوستان
گل را به دست دیگری از باغ چیدن است

نومیدیی که مژده‌ی امید می‌دهد
از روی ناز نامه‌ی عاشق دریدن است

چون شیر مادرست مهیا اگرچه رزق
این جهد و کوشش تو به جای مکیدن است

صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدن است

باد بهار مرهم دلهای خسته است

باد بهار مرهم دلهای خسته است
گل مومیایی پر و بال شکسته است

شاخ از شکوفه پنبه سرانجام می‌کند
از بهر داغ لاله که در خون نشسته است

وقت است اگر ز پوست بر آیند غنچه‌ها
شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است

زنجیریی است ابر که فریاد می‌کند
دیوانه‌ای است برق که از بند جسته است

پایی که کوهسار به دامن شکسته بود
از جوش لاله بر سر آتش نشسته است

افسانه‌ی نسیم به خوابش نمی‌کند
از ناله‌ی که بوی گل از خواب جسته است؟

صائب بهوش باش که داروی بیهشی
باد بهار در گره غنچه بسته است

از جوانی داغها بر سینه‌ی ما مانده است

از جوانی داغها بر سینه‌ی ما مانده است
نقش پایی چند ازان طاوس بر جا مانده است

در بساط من ز عنقای سبک پرواز عمر
خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است

چون نسایم دست برهم، کز شمار نقد عمر
زنگ افسوسی به دست بادپیما مانده است

می‌کند از هر سر مویم سفیدی راه مرگ
پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است

نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ
از کتاب من، همین شیرازه بر جا مانده است

مطلبش از دیده‌ی بینا، شکار عبرت است
ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است؟

مهربانی از میان خلق دامن چیده است

مهربانی از میان خلق دامن چیده است
از تکلف، آشنایی برطرف گردیده است

وسعت از دست و دل مردم به منزل رفته است
جامه‌ها پاکیزه و دل‌ها به خون غلتیده است

رحم و انصاف و مروت از جهان برخاسته است
روی دل از قبله‌ی مهر و وفا گردیده است

پرده‌ی شرم و حیا، بال و پر عنقا شده است
صبر از دلها چو کوه قاف دامن چیده است

نیست غیر از دست خالی پرده‌پوشی سرو را
خار چندین جامه‌ی رنگین ز گل پوشیده است

گوهر و خرمهره در یک سلک جولان می‌کنند
تار و پود انتظام از یکدیگر پاشیده است

هر تهیدستی ز بی شرمی درین بازارگاه
در برابر ماه کنعان را دکانی چیده است

تر نگردد از زر قلبی که در کارش کنند
یوسف بی‌طالع ما گرگ باران‌دیده است

در دل ما آرزوی دولت بیدار نیست
چشم ما بسیار ازین خواب پریشان دیده است

برزمین آن کس که دامان می‌کشید از روی ناز
عمرها شد زیر دامان زمین خوابیده است

گر جهان زیر و زبر گردد، نمی‌جنبد ز جا
هر که صائب پا به دامان رضا پیچیده است

زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده است

زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده است
زان سیب ذقن قسمت ما دست بریده است

ما را ز شب وصل چه حاصل،که تو از ناز
تا باز کنی بند قبا، صبح دمیده است

چون خضر، شود سبز به هر جا که نهد پای
هر سوخته‌جانی که عقیق تو مکیده است

ما در چه شماریم، که خورشید جهانتاب
گردن به تماشای تو از صبح کشیده است

شد عمر و نشد سیر دل ما ز تپیدن
این قطره‌ی خون از سر تیغ که چکیده است؟

عمری است خبر از دل و دلدار ندارم
با شیشه پریزاد من از دست پریده است

صائب چه کنی پای طلب آبله فرسود؟ — هر کس به مقامی که رسیده است، رسیده است

موج شراب و موجه‌ی آب بقا یکی است

موج شراب و موجه‌ی آب بقا یکی است — هر چند پرده‌هاست مخالف، نوا یکی است

خواهی به کعبه رو کن و خواهی به سومنات — از اختلاف راه چه غم، رهنما یکی است

این ما و من نتیجه‌ی بیگانگی بود — صد دل به یکدگر چو شود آشنا، یکی است

در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز — در آفتاب، سایه‌ی شاه و گدا یکی است

بی ساقی و شراب، غم از دل نمی‌رود — این درد را طبیب یکی و دوا یکی است

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم — هر چند دل دو نیم بود، حرف ما یکی است

صائب شکایت از ستم یار چون کند؟ — هر جا که عشق هست، جفا و وفا یکی است

روی کار دیگران و پشت کار من یکی است

روی کار دیگران و پشت کار من یکی است — روز و شب در دیده‌ی شب‌زنده‌دار من یکی است

سنگ راه من نگردد سختی راه طلب — کوه و صحرا پیش سیل بیقرار من یکی است

نیست چون گل جوش من موقوف جوش نوبهار — خون منصورم، خزان و نوبهار من یکی است

گر چه در ظاهر عنان اختیارم داده‌اند — حیرتی دارم که جبر و اختیار من یکی است

ساده‌لوحی فارغ از رد و قبولم کرده است — زشت و زیبا در دل آیینه‌وار من یکی است

می‌برم چون چشم خوبان دل به هر حالت که هست — خواب و بیداری و مستی و خمار من یکی است

بی‌تامل صائب از جا بر نمی‌دارم قدم — خار و گل ز آهستگی در رهگذار من یکی است

آب خضر و می شبانه یکی است

آب خضر و می شبانه یکی است
مستی و عمر جاودانه یکی است

بر دل ماست چشم، خوبان را
صد کماندار را نشانه یکی است

پیش آن چشمهای خواب آلود
ناله‌ی عاشق و فسانه یکی است

پله‌ی دین و کفر چون میزان
دو نماید، ولی زبانه یکی است

گر هزارست بلبل این باغ
همه را نغمه و ترانه یکی است

خنده در چشم آب گرداند
ماتم و سور این زمانه یکی است

پیش مرغ شکسته‌پر صائب
قفس و باغ و آشیانه یکی است

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است
چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی است

از دل بیدار و اشک آتشین و آه گرم
دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهی است

خجلتی دارم که خواهد پرده‌پوش من شدن
گر چه از سجاده‌ی تقوی بر و دوشم تهی است

سرگذشت روزگار خوشدلی از من مپرس
صفحه‌ی خاطر ازین خواب فراموشم تهی است

گفتگوی پوچ ناصح را نمی‌دانم که چیست
اینقدر دانم که جای پنبه در گوشم تهی است!

گرچه دارم در بغل چون هاله تنگ آن ماه را
همچنان از شرم، جای او در آغوشم تهی است

چون سرو بغیر از کف افسوس، برم نیست

چون سرو بغیر از کف افسوس، برم نیست
از توشه بجز دامن خود بر کمرم نیست

چون سیل درین دامن صحرای غریبی
غیر از کشش بحر دگر راهبرم نیست

از فرد روان خجلت صد قافله دارم — هر چند بجز درد طلب همسفرم نیست

چون آینه و آب نیم تشنه‌ی هر عکس — نقشی که ز دل محو شود در نظرم نیست

چون غنچه‌ی تصویر، دلم جمع ز تنگی است — امید گشایش ز نسیم سحرم نیست

زندان فراموشی من رخنه ندارد — در مصرم و هرگز ز عزیزان خبرم نیست

صائب همه کس می‌برد از شعر ترم فیض — استادگی بخل در آب گهرم نیست

مبند دل به حیاتی که جاودانی نیست

مبند دل به حیاتی که جاودانی نیست — که زندگانی ده روزه زندگانی نیست

به چشم هر که سیه شد جهان ز رنج خمار — شراب تلخ کم از آب زندگانی نیست

ز شرم موی سفیدست هوشیاری من — وگرنه نشاه‌ی مستی کم از جوانی نیست

جدا بود شکر و شیر، همچو روغن و آب — درین زمانه که آثار مهربانی نیست

ز صبح صادق پیری چه فیض خواهم برد؟ — مرا که بهره بجز غفلت از جوانی نیست

برون میار سر از زیر بال خود صائب — که تنگنای فلک جای پرفشانی نیست

بار غم از دلم می گلرنگ برنداشت

بار غم از دلم می گلرنگ برنداشت — این سیل هرگز از ره من سنگ برنداشت

از شور عشق، سلسله‌جنبان عالمم — مرغی مرا ندید که آهنگ برنداشت

شد کهربا به خون جگر لعل آبدار — از می خزان چهره‌ی ما رنگ برنداشت

یارب شود چو دست سبو، خشک زیر سر! — دستی که در شکستن من سنگ برنداشت

چون برگ لاله گرچه به خون غوطه‌ها زدیم — بخت سیه ز دامن ما چنگ برنداشت

صائب ز بزم عقده‌گشایان کناره کرد — ناز نسیم، غنچه‌ی دلتنگ برنداشت

کنون که از کمر کوه، موج لاله گذشت

کنون که از کمر کوه، موج لاله گذشت
بیار کشتی می، نوبت پیاله گذشت

درین محیط پر از خون، بهار عمر مرا
به جمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت

من آن حریف تنک روزیم که چون مه عید
تمام دور نشاطم به یک پیاله گذشت

می دو ساله دم روح‌پروری دارد
که می‌توان ز صلاح هزار ساله گذشت

نشد ز نسخه‌ی دل نقطه‌ای مرا معلوم
اگر چه عمر به تصحیح این رساله گذشت

گداخت از ورق لاله، دیده‌ام صائب
کدام سوخته یارب برین رساله گذشت؟

از سر خرده‌ی جان سخت دلیرانه گذشت

از سر خرده‌ی جان سخت دلیرانه گذشت
آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت

در شبستان جهان، عمر گرانمایه‌ی ما
هر چه در خواب نشد صرف، به افسانه گذشت

منه انگشت به حرف من مجنون زنهار
که قلم، بسته لب از نامه‌ی دیوانه گذشت

دل آزاد من و گرد تعلق، هیهات
بارها سیل تهیدست ازین خانه گذشت

عقل از آب و گل تقلید نیامد بیرون
عشق اول قدم از کعبه و بتخانه گذشت

مایه‌ی عشرت ایام کهنسالی شد
آنچه از عمر به بازیچه‌ی طفلانه گذشت

یک دم از خلوت اندیشه نیامد بیرون
عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت

تابه فکر خود فتادم، روزگار از دست رفت

تابه فکر خود فتادم، روزگار از دست رفت
تا شدم از کار واقف، وقت کار از دست رفت

تا کمر بستم، غبار از کاروان بر جا نبود
از کمین تا سر برآوردم، شکار از دست رفت

داغ‌های ناامیدی یادگار از خود گذاشت
خرده‌ی عمرم که چون نقد شرار از دست رفت

تا نفس را راست کردم، ریخت اوراق حواس
دست تا ابر دست سودم، نوبهار از دست رفت

پی به عیب خود نبردم تا بصیرت داشتم
خویش را نشناختم، آیینه‌دار از دست رفت

عشق را گفتم به دست آرم عنان اختیار
تا عنان آمد به دستم، اختیار از دست رفت

عمر باقی مانده را صائب به غفلت مگذران
تا به کی گویی که روز و روزگار از دست رفت؟

دنبال دل کمند نگاه کسی مباد

دنبال دل کمند نگاه کسی مباد
این برق در کمین گیاه کسی مباد

از انتظار، دیده‌ی یعقوب شد سفید
هیچ آفریده چشم به راه کسی مباد

از توبه‌ی شکسته، زمین گیر خجلتم
این شیشه‌ی شکسته به راه کسی مباد

یا رب که هیچ دیده ز پرواز بی محل
منت‌پذیر از پر کاه کسی مباد

لرزد دلم ز قامت خم همچو برگ بید
دیوار پی‌گسسته پناه کسی مباد

در حیرتم که توبه کنم از کدام جرم
بیش از شمار، جرم و گناه کسی مباد

صائب دلم سیاه شد از کثرت گناه
این ابر تیره پرده‌ی ماه کسی مباد

هر ذره ازو در سر، سودای دگر دارد

هر ذره ازو در سر، سودای دگر دارد
هر قطره ازو در دل، دریای دگر دارد

در حلقه‌ی زلف او، دل راست عجب شوری
در سلسله دیوانه، غوغای دگر دارد

در سینه‌ی خم هر چند، بی جوش نمی‌باشد
در کاسه‌ی سرها می غوغای دگر دارد

نبض دل بیتابان، زین دست نمی‌جنبد
این موج سبک جولان، دریای دگر دارد

در دایره‌ی امکان، این نشاه نمی‌باشد
پیمانه‌ی چشم او، صهبای دگر دارد

در شیشه‌ی گردون نیست، کیفیت چشم او | این ساغر مردافکن، مینای دگر دارد
شوخی که دلم خون کرد، از وعده خلافیها | فردای قیامت هم، فردای دگر دارد
ای خواجه‌ی کوته بین، بیداد مکن چندین | کاین بنده‌ی نافرمان، مولای دگر دارد
از گفته‌ی مولانا، مدهوش شدم صائب | این ساغر روحانی، صهبای دگر دارد

خوش آن که از دو جهان گوشه‌ی غمی دارد

خوش آن که از دو جهان گوشه‌ی غمی دارد | همیشه سر به گریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی، چه می‌دانی | که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد | که در گشایش دلها عجب دمی دارد!
لب پیاله نمی‌آید از نشاط به هم | زمین میکده خوش خاک بی‌غمی دارد!
تو محو عالم فکر خودی، نمی‌دانی | که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

آزاده‌ی ما برگ سفر هیچ ندارد

آزاده‌ی ما برگ سفر هیچ ندارد | جز دامن خالی به کمر هیچ ندارد
از سنگ بود بی‌ثمری دست حمایت | آسوده درختی که ثمر هیچ ندارد
از عالم پرشور مجو گوهر راحت | کاین بحر بجز موج خطر هیچ ندارد
بیهوده مسوزان نفس خویش چو غواص | کاین نه صدف پوچ، گهر هیچ ندارد
خرسند به فرمان قضا باش که این تیغ | غیر از سرتسلیم، سپر هیچ ندارد
آسوده درین غمکده از شورش ایام | مستی است که از خویش خبر هیچ ندارد
یک چشم زدن غافل ازان جان جهان نیست | هر چند دل از خویش خبر هیچ ندارد
خواری به عزیزان بود از مرگ گرانتر | اندیشه‌ی سر شمع سحر هیچ ندارد

هر چند ز پیوند شود نخل برومند
پیوند درین عهده‌ی ثمر هیچ ندارد

صائب ز نظر بازی خورشید عذاران
حاصل بجز از دیده‌ی‌تر هیچ ندارد

جویای تو با کعبه‌ی گل کار ندارد

جویای تو با کعبه‌ی گل کار ندارد
آیینه‌ی ما روی به دیوار ندارد

یک داغ جگرسوز درین لاله‌ستان نیست
این میکده یک ساغر سرشار ندارد

از دیدن رویت دل آیینه فرو ریخت
هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد

از گرد کسادی گهرم مهره‌ی گل شد
رحم است به جنسی که خریدار ندارد

ما گوشه نشینان، چمن‌آرای خیالیم
در خلوت ما نکهت گل بار ندارد

بلبل ز نظر بازی شبنم گله‌مندست
مسکین خبر از رخنه‌ی دیوار ندارد

از فسون عالم اسباب خوابم می‌برد

از فسون عالم اسباب خوابم می‌برد
پیش پای یک جهان سیلاب خوابم می‌برد

سبزه‌ی خوابیده را بیدار سازد آب و من
چون شوم مست از شراب ناب خوابم می‌برد

از سرم تا نگذرد می، کم نگردد رعشه‌ام
همچو ماهی در میان آب خوابم می‌برد

در مقام فیض، غفلت زور می‌آرد به من
بیشتر در گوشه‌ی محراب خوابم می‌برد

نیست غیر از گوشه‌ی عزلت مرا جایی قرار
در صدف چون گوهر سیراب خوابم می‌برد

غفلت من از شتاب زندگی خواهد فزود
رفته رفته زین صدای آب خوابم می‌برد

دارد از لغزش مرا صائب گرانی بی‌نصیب
در کف آیینه چون سیماب خوابم می‌برد

مکتوب من به خدمت جانان که می‌برد؟

مکتوب من به خدمت جانان که می‌برد؟ برگ خزان رسیده به بستان که می‌برد؟

دیوانه‌ای به تازگی از بند جسته است این مژده را به حلقه‌ی طفلان که می‌برد؟

اشک من و توقع گلگونه‌ی اثر؟ طفل یتیم را به گلستان که می‌برد؟

جز من که باغ خویشتن از خانه کرده‌ام در نوبهار سر به گریبان که می‌برد؟

هر مشکلی که هست، گرفتم گشود عقل ره در حقیقت دل انسان که می‌برد؟

سر باختن درین سفر دور، دولت است ورنه طریق عشق به پایان که می‌برد؟

صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد این دل رمیده را به بیابان که می‌برد؟

تا به کی درخواب سنگین روزگارم بگذرد

تا به کی درخواب سنگین روزگارم بگذرد زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد

چند اوقات گرامی همچو طفل نوسواد در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد؟

بس که ناز کارنشناسان ملولم ساخته است دست می‌مالم به هم تا وقت کارم بگذرد

بار منت بر نمی‌تابد دل آزاده‌ام غنچه گردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد

با خیال او قناعت می‌کنم، من کیستم تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد؟

من که چون خورشید تابان لعل سازم سنگ را از شفق صائب به خون دل مدارم بگذرد

چاره‌ی دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد

چاره‌ی دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

در کنار خاک، عمر ما به خون خوردن گذشت مادر بی‌مهر خون را شیر نتوانست کرد

راز ما از پرده‌ی دل عاقبت بیرون فتاد غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد

محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را هیچ کس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
با کمان یک دم مدارا تیر نتوانست کرد

حلقه‌ی در از درون خانه باشد بی‌خبر
مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد

از ته دل هیچ کس صائب درین بستانسرا
خنده‌ای چون غنچه‌ی تصویر نتوانست کرد

دل را به زلف پرچین، تسخیر می‌توان کرد

دل را به زلف پرچین، تسخیر می‌توان کرد
این شیر را به مویی، زنجیر می‌توان کرد

هر چند صد بیابان وحشی‌تر از غزالیم
ما را به گوشه‌ی چشم، تسخیر می‌توان کرد

از بحر تشنه چشمان، لب خشک باز گردند
آیینه را ز دیدار، کی سیر می‌توان کرد؟

ما را خراب‌حالی، از رعشه‌ی خمارست
از درد باده ما را، تعمیر می‌توان کرد

در چشم خرده بینان، هر نقطه صد کتاب است
آن خال را به صد وجه، تفسیر می‌توان کرد

گر گوش هوش باشد، در پرده‌ی خموشی
صد داستان شکایت، تقریر می‌توان کرد

از درد عشق اگر هست، صائب ترا نصیبی
از ناله در دل سنگ، تاثیر می‌توان کرد

نه پشت پای بر اندیشه می‌توانم زد

نه پشت پای بر اندیشه می‌توانم زد
نه این درخت غم از ریشه می‌توانم زد

به خصم گل زدن از دست من نمی‌آید
وگرنه بر سر خود تیشه می توانم زد

خوشم به زندگی تلخ همچو می، ورنه
برون چو رنگ ازین شیشه می‌توانم زد

اگر ز طعنه‌ی عاجز کشی نیندیشم
به قلب چرخ جفاپیشه می‌توانم زد

ازان ز خنده نیاید لبم به هم چون جام
که بوسه بر دهن شیشه می‌توانم زد

ندیده است جگرگاه بیستون در خواب
گلی که من به سر تیشه می‌توانم زد

خوش است پیش فتادن ز همرهان صائب
وگرنه گام به اندیشه می‌توانم زد

جذبه‌ی شوق اگر از جانب کنعان نرسد

جذبه‌ی شوق اگر از جانب کنعان نرسد بوی پیراهن یوسف به گریبان نرسد

در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند آه اگر مور به فریاد سلیمان نرسد!

تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش من و دزدیده نگاهی که به مژگان نرسد

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد دارم امید که دستش به گریبان نرسد!

شعله‌ی شوق من از پا ننشیند صائب تا دل تشنه به آن چاه زنخدان نرسد

گردنکشی به سرو سرافراز می‌رسد

گردنکشی به سرو سرافراز می‌رسد آزاده را به عالمیان ناز می‌رسد

هرچند بی‌صداست چو آیینه آب عمر از رفتنش به گوش من آواز می‌رسد

یعقوب چشم باخته را یافت عاقبت آخر به کام خویش، نظر باز می رسد

خون گریه می‌کند در و دیوار روزگار دیگر کدام خانه برانداز می‌رسد؟

از دوستان باغ، درین گوشه‌ی قفس گاهی نسیم صبح به من باز می‌رسد

این شیشه پاره‌ها که درین خاک ریخته است در بوته‌ی گداز به هم باز می‌رسد

آن روز می‌شویم ز سرگشتگی خلاص کانجام ما به نقطه‌ی آغاز می‌رسد

صائب خمش نشین که درین روزگار، حرف از لب برون نرفته به غماز می‌رسد

هر ساغری به آن لب خندان نمی‌رسد

هر ساغری به آن لب خندان نمی‌رسد هر تشنه‌لب به چشمه‌ی حیوان نمی‌رسد

کار مرا به مرگ نخواهد گذاشت عشق این کشتی شکسته به طوفان نمی‌رسد

وقت خوشی چو روی دهد مغتنم شمار
دایم نسیم مصر به کنعان نمی‌رسد

کوتاهی از من است نه از سرو ناز من
دست ز کار رفته به دامان نمی‌رسد

آه من است در دل شبهای انتظار
طومار شکوه‌ای که به پایان نمی‌رسد

هر چند صبح عید ز دل زنگ می‌برد
صائب به فیض چاک گریبان نمی‌رسد

شوق می از بهار گل‌اندام تازه شد

شوق می از بهار گل‌اندام تازه شد
پیوند بوسه‌ها به لب جام تازه شد

از چهره‌ی گشاده‌ی سیمین‌بران باغ
آغوش‌سازی طمع خام تازه شد

زان بوسه‌های‌تر که به شبنم ز گل رسید
امید من به بوسه و پیغام تازه شد

میلی که داشتند حریفان به نقل و می
از چشمک شکوفه‌ی بادام تازه شد

از نوبهار، سبزه‌ی مینا کشید قد
از آ ب تلخ می جگر جام تازه شد

داغی که به به خون جگر کرده بود دل
از روی گرم لاله‌ی گلفام تازه شد

شب از شکوفه روز شد و روز شب ز ابر
هنگامه‌ی مکرر ایام تازه شد

حاجت به رفتن چمن از کنج خانه نیست
زین‌سان که از بهار در و بام تازه شد

صائب ترا ز سردی دوران خزان مباد
کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد

زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد
زان موم بیندیش که عنبر شده باشد

امید گشایش نبود در گره بخل
زان قطره مجو آب که گوهر شده باشد

بنشین که چو پروانه به گرد تو زند بال
از روز ازل آنچه مقدر شده باشد

موقوف به یک جلوه‌ی مستانه‌ی ساقی است
گر توبه‌ی من سد سکندر شده باشد

جایی که چکد باده ز سجاده‌ی تقوی
سهل است اگر دامن ما تر شده باشد

خواهند سبک ساخت به سر گوشی تیغش
از گوهر اگر گوش صدف کر شده باشد

زندان غریبی شمرد دوش پدر را
طفلی که بدآموز به مادر شده باشد

لبهای می‌آلود بلای دل و جان است
زان تیغ حذر کن که به خون تر شده باشد

هر جا نبود شرم، به تاراج رود حسن
ویران شد آن باغ که بی‌در شده باشد

در دیده‌ی ارباب قناعت مه عیدست
صائب لب نانی که به خون تر شده باشد

به زیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد

به زیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد
گل شکفته درین بوستان نمی‌باشد

خروش سیل حوادث بلند می‌گوید
که خواب امن درین خاکدان نمی‌باشد

به هر که می‌نگرم همچو غنچه دلتنگ است
مگر نسیم درین گلستان نمی‌باشد؟

به طاقت دل آزرده اعتماد مکن
که تیر آه به حکم کمان نمی‌باشد

به یک قرار بود آب، چون گهر گردد
بهار زنده‌دلان را خزان نمی‌باشد

کناره کردن از افتادگان مروت نیست
کسی به سایه‌ی خود سرگران نمی‌باشد

مکن کناره ز عاشق، که زود چیده شود
گلی که در نظر باغبان نمی‌باشد

هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
یکی چو صائب آتش‌زبان نمی‌باشد

از جلوه‌ی تو برگ ز پیوند بگسلد

از جلوه‌ی تو برگ ز پیوند بگسلد
نشو و نما ز نخل برومند بگسلد

طفل از نظاره‌ی تو ز مادر شود جدا
مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد

دامن کشان ز هر در باغی که بگذری
از ریشه سرو رشته‌ی پیوند بگسلد

چون نی نوازشی به لب خویش کن مرا — زان پیشتر که بند من از بند بگسلد

این رشته‌ی حیات که آخر گسستنی است — تا کی گره به هم زنم و چند بگسلد؟

در جوش نوبهار کجا تن دهد به بند؟ — دیوانه‌ای که فصل خزان بند بگسلد

آدم به اختیار نیامد برون ز خلد — صائب چگونه از دل خرسند بگسلد؟

آبها آیینه‌ی سرو خرامان تواند

آبها آیینه‌ی سرو خرامان تواند — بادها مشاطه‌ی زلف پریشان تواند

رعدها آوازه‌ی احسان عالمگیر تو — ابرها چتر پریزاد سلیمان تواند

سروها از طوق قمری سر بسر گردیده چشم — دست بر دل محو شمشاد خرامان تواند

شب‌نشینان عاشق افسانه‌های زلف تو — صبح خیزان واله چاک گریبان تواند

سبزپوشان فلک، چون سرو، با این سرکشی — سبزه‌ی خوابیده‌ی طرف گلستان تواند

آتشین‌رویان که می‌بردند ازدلها قرار — چون سپند امروز یکسر پایکوبان تواند

چون صدف، جمعی که گوهر می‌فشاندند از دهن — حلقه در گوش لب لعل سخندان تواند

صائب افکار تو دل را زنده می‌سازد به عشق — زین سبب صاحبدلان جویای دیوان تواند

نه آسمان سبوکش میخانه‌ی تواند

نه آسمان سبوکش میخانه‌ی تواند — در حلقه‌ی تصرف پیمانه‌ی تواند

چندان که چشم کار کند در سواد خاک — مردم خراب نرگس مستانه‌ی تواند

گردنکشان شیشه و افتادگان جام — در زیر دست ساقی میخانه‌ی تواند

آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج — چون شب شود، گدای در خانه‌ی تواند

ما خود چه ذره‌ایم، که خورشید طلعتان — با روی آتشین همه پروانه‌ی تواند

صائب بگو، که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش به افسانه‌ی تواند

دل را کجا به زلف رسا می‌توان رساند؟

دل را کجا به زلف رسا می‌توان رساند؟
این پا شکسته را به کجا می‌توان رساند؟

سنگین دلی، وگرنه ازان لعل آبدار
صد تشنه را به آب بقا می‌توان رساند

در کاروان بیخودی ما شتاب نیست
خود را به یک دو جام به ما می‌توان رساند

از خود بریده بر سر آتش نشسته‌ایم
ما را به یک نگه به خدا می‌توان رساند

دامان برق را نتواند گرفت خار
خود را به عمر رفته کجا می‌توان رساند؟

صائب کمند بخت اگر نیست نارسا
دستی به آن دو زلف رسا می‌توان رساند

هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند، ماند

هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند، ماند
عقده‌ای کز پیچ و تاب زلف در دل ماند، ماند

پاکشیدن مشکل است از خاک دامنگیر عشق
هر که را چون سرو این‌جا پای در گل ماند، ماند

ناقص است آن کس که از فیض جنون کامل نشد
در چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند، ماند

می‌برد عشق از زمین بر آسمان ارواح را
زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند، ماند

تشنه‌ی آغوش دریا را تن‌آسانی بلاست
چون صدف هر کس که در دامان ساحل ماند، ماند

نیست ممکن، نقش پا را از زمین برخاستن
هر گرانجانی که در دنبال محمل ماند، ماند

سیل هیهات است تا دریا کند جایی مقام
یک قدم هر کس که از همراهی دل ماند، ماند

برنمی‌گردد به گلشن شبنم از آغوش مهر
هر که صائب محو آن شیرین شمایل ماند، ماند

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند   صیقل شکست و آینه‌ام در غبار ماند

چون ریشه‌ی درخت که ماند به جای خویش   شد زندگی و طول امل برقرار ماند

خواهد گرفت دامن گل را به خون ما   این آشیانه‌ای که ز ما یادگار ماند

ناخن نزد کسی به دل سر به مهر ما   این غنچه ناشکفته برین شاخسار ماند

دست من از رعونت آزادگی چو سرو   با صد هزار عقده‌ی مشکل ز کار ماند

نتوان ز من به عشرت روی زمین گرفت   گردی که بر جبین من از کوی یار ماند

صائب ز اهل درد هم آواز من بس است   کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

نه گل، نه لاله درین خارزار می‌ماند

نه گل، نه لاله درین خارزار می‌ماند   دویدنی به نسیم بهار می‌ماند

مل خنده بود گریه‌ی پشیمانی   گلاب تلخ ز گل یادگار می‌ماند

مگر شهید به این تیغ کوه شد فرهاد؟   که لاله‌اش به چراغ مزار می‌ماند

مه تمام، هلال و هلال شد مه بدر   به یک قرار که در روزگار می‌ماند؟

چنین که تنگ گرفته است بر صدف دریا   چه آب در گهر شاهوار می‌ماند؟

ز لاله و گل این باغ و بوستان صائب   به باغبان جگر داغدار می‌ماند

فلک به آبله‌ی خار دیده می‌ماند

فلک به آبله‌ی خار دیده می‌ماند   زمین به دامن در خون کشیده می‌ماند

طراوت از ثمر آسمانیان رفته است   ترنج ماه به نار کفیده می‌ماند

شکفته چون شوم از بوستان، که لاله و گل | به سینه‌های جراحت رسیده می‌ماند

زمین ساکن و خورشید آتشین جولان | به دست و زانوی ماتم‌رسیده می‌ماند

کمند حادثه را چین نارسایی نیست | رمیدنی به غزال رمیده می‌ماند

ز روی لاله ازان چشم برنمی‌دارم | که اندکی به دل داغدیده می‌ماند

چو تیر، راست روان بر زمین نمی‌مانند | عداوتی به سپهر خمیده می‌ماند

تمتع از رخ گل می‌برند دیده‌وران | به عندلیب گلوی دریده می‌ماند

سبکروان به زمینی که پا گذاشته‌اند

سبکروان به زمینی که پا گذاشته‌اند | بنای خانه‌بدوشی به جا گذاشته‌اند

خوش آن گروه که چون موج دامن خود را | به دست آب روان قضا گذاشته‌اند

عنان سیر تو چون موج در کف دریاست | گمان مبر که ترا با تو واگذاشته‌اند

مباش در پی مطلب، که مطلب دو جهان | به دامن دل بی‌مدعا گذاشته‌اند

مگر فلاخن توفیق دست من گیرد | که همچو سنگ نشانم به جا گذاشته‌اند

چو نی بجو نفس گرم ازان سبک‌روحان | که برگ را ز برای نوا گذاشته‌اند

فغان که در ره سیل سبک عنان حیات | ز خواب، بند گرانم به پا گذاشته‌اند

مباش محو اثرهای خود، تماشا کن | که پیشتر ز تو مردان چها گذاشته‌اند

دعای صدرنشینان نمی‌رسد صائب | به محفلی که ترا بی‌دعا گذاشته‌اند

این غافلان که جود فراموش کرده‌اند

این غافلان که جود فراموش کرده‌اند | آرایش وجود فراموش کرده‌اند

آه این چه غفلت است که پیران عهد ما | با قد خم سجود فراموش کرده‌اند

آن نور غیب را که جهان روشن است ازو / از غایت شهود فراموش کرده‌اند

از ما اثر مجوی که رندان پاکباز / عنقاصفت، نمود فراموش کرده‌اند

جانها هوای عالم بالا نمی‌کنند / این شعله‌ها صعود فراموش کرده‌اند

یاد جماعتی ز عزیزان بخیر باد / کز ما به یادبود فراموش کرده‌اند

صائب خمش نشین که درین عهد بلبلان / ز افسردگی سرود فراموش کرده‌اند

دل را نگاه گرم تو دیوانه می‌کند

دل را نگاه گرم تو دیوانه می‌کند / آیینه را رخ تو پریخانه می‌کند

دل می‌خورد غم من و من می‌خورم غمش / دیوانه غمگساری دیوانه می‌کند

آزادگان به مشورت دل کنند کار / این عقده کار سبحه‌ی صددانه می‌کند

ای زلف یار، سخت پریشان و درهمی / دست بریده‌ی که ترا شانه می‌کند؟

غافل ز بیقراری عشاق نیست حسن / فانوس پرده‌داری پروانه می‌کند

یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند / صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند

دیده‌ی ما سیر چشمان، شان دنیا بشکند

دیده‌ی ما سیر چشمان، شان دنیا بشکند / همچو جوهر نقش را آیینه‌ی ما بشکند

بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی / این سبو امروز اگر نشکست، فردا بشکند

هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است / وای بر آن کس که خاری بی‌محابا بشکند

از حباب ما گره در کار بحر افتاده است / می‌کشد دریا نفس هرگاه مارا بشکند!

از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمی است / عشق کو، کاین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند؟

کشتی ما چون صدف در دامن ساحل شکست / وقت موجی خوش که در آغوش دریا بکشند

همت مردانه می‌خواهد، گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

بال پروازش در آن عالم بود صائب فزون
هر که این‌جا بیشتر در دل تمنا بشکند

از پختگی است گر نشد آواز ما بلند

از پختگی است گر نشد آواز ما بلند
کی از سپند سوخته گردد صدا بلند؟

سنگین نمی‌شد اینهمه خواب ستمگران
گر می‌شد از شکستن دلها صدا بلند

هموار می‌شود به نظر بازکردنی
قصری که چون حباب شود از هوا بلند

رحمی به خاکساری ما هیچ‌کس نکرد
تا همچو گردباد نشد گرد ما بلند

از جوهری نگین به نگین دان شود سوار
از آشنا شود سخن آشنا بلند

فریاد می‌کند سخنان بلند ما
آواز ما اگر نشود از حیا بلند

از بس رمیده است ز همصحبتان دلم
بیرون روم ز خود، چو شد آواز پا بلند

بلبل به زیر بال خموشی کشید سر
صائب به گلشنی که شد آواز ما بلند

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند؟

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند؟
روبه هر جانب که آرم، سنگبارانم کنند

هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران
می‌شوم معمورتر چندان که ویرانم کنند

تازه چون ابرست از تردستیم روی زمین
می‌شود عالم پریشان، گر پریشانم کنند

بسته‌ام چشم از تماشای زلیخای جهان
چشم آن دارم که با یوسف به زندانم کنند

می‌فشارم چون صدف دندان غیرت بر جگر
گر به جای آبرو، گوهر به دامانم کنند

گر به دست افتد چو ماه نو، لب نانی مرا
خلق از انگشت اشارت تیربارانم کنند

نور من چون برق صائب پرده‌سوز افتاده است
نیستم شمعی که پنهان زیر دامانم کنند

نیستم غمگین که خالی چون کدویم می‌کنند

نیستم غمگین که خالی چون کدویم می‌کنند
کز می گلرنگ، صاحب آبرویم می‌کنند

گرچه می‌سازم جهانی را ز صهبا تر دماغ
هر کجا سنگی است در کار سبویم می‌کنند

گر چه بی‌قدرم، ولی از دیده چون غایب شوم
همچو ماه عید مردم جستجویم می‌کنند

می‌کننداز من توقع صد دعای مستجاب
مشت آبی گر کرم بهر وضویم می‌کنند

کار سوزن می‌کند با سینه‌ی صد چاک من
رشته‌ی مریم اگر صرف رفویم می‌کنند

از ره تسلیم، چون شکر گوارا می‌کنم
زهر اگر صائب حریفان در گلویم می‌کنند

هر چه دیدیم درین باغ، ندیدن به بود

هر چه دیدیم درین باغ، ندیدن به بود
هر گل تازه که چیدیم، نچیدن به بود

هر نوایی که شنیدیم ز مرغان چمن
چون رسیدیم به مضمون، نشنیدن به بود

زان ثمرها که گزیدیم درین باغستان
پشت دست و لب افسوس گزیدن به بود

دامن هر که کشیدیم درین خارستان
بجز از دامن شبها، نکشیدن به بود

هر متاعی که خریدیم به اوقات عزیز
بود اگر یوسف مصری، نخریدن به بود

لذت درد طلب بیشتر از مطلوب است
نارسیدن به مطالب، ز رسیدن به بود

جهل سررشته‌ی نظاره ربود از دستم
ور نه عیب و هنر خلق ندیدن به بود

مانع رحم شد اظهار تحمل صائب
زیر بار غم ایام خمیدن به بود

می‌کند یادش دل بیتاب و از خود می‌رود

می‌کند یادش دل بیتاب و از خود می‌رود
می‌برد نام شراب ناب و از خود می‌رود

هر که چون شبنم درین گلزار چشمی باز کرد
می‌شود از آتش گل آب و از خود می‌رود

از محیط آفرینش هر که سر زد چون حباب
می‌زند یک دور چون گرداب و از خود می‌رود

پای در گل ماندگان را قوت رفتار نیست
یاد دریا می‌کند سیلاب و از خود می‌رود

زاهد خشک از هوای جلوه‌ی مستانه‌اش
می‌کشد خمیازه چون محراب و از خود می‌رود

وصل نتواند عنان رفتن دل را گرفت
موج می‌غلتد به روی آب و از خود می‌رود

نیست این پروانه را سامان شمع افروختن
می‌کند نظاره‌ی مهتاب و از خود می‌رود

دست و پایی می‌زند هر کس درین دریا چو موج
بر امید گوهر نایاب و از خود می‌رود

بی‌شرابی نیست صائب را حجاب از بیخودی
جای صهبا می‌کشد خوناب و از خود می‌رود

دل از مشاهده‌ی لاله‌زار نگشاید

دل از مشاهده‌ی لاله‌زار نگشاید
ز دستهای حنابسته کار نگشاید

ز اختیار جهان، عقده‌ای است در دل من
که جز به گریه‌ی بی‌اختیار نگشاید

خوش آن صدف که گر از تشنگی کباب شود
دهان خویش به ابر بهار نگشاید

شکایت گره دل به روزگار مبر
که هیچ‌کس بجز از کردگار نگشاید

زمین و چرخ بغیر از غبار و دودی نیست
خوش آن که چشم به دود و غبار نگشاید

مراست از دل مغرور غنچه‌ای، صائب
که در به روی نسیم بهار نگشاید

پیرانه‌سر همای سعادت به من رسید

پیرانه‌سر همای سعادت به من رسید / وقت زوال، سایه‌ی دولت به من رسید

پیمانه‌ام ز رعشه‌ی پیری به خاک ریخت / بعد از هزار دور که نوبت به من رسید

بی‌آسیا ز دانه چه لذت برد کسی؟ / دندان نمانده بود چو نعمت به من رسید

شد مهربان سپهر به من آخر حیات / در وقت صبح، خواب فراغت به من رسید

صافی که بود قسمت یاران رفته شد / درد شرابخانه‌ی قسمت به من رسید

مجنون غبار دامن صحرای غیب بود / روزی که درد و داغ محبت به من رسید

این خوشه‌های گوهر سیراب، همچو تاک / صائب ز فیض اشک ندامت به من رسید

خواری از اغیار بهر یار می‌باید کشید

خواری از اغیار بهر یار می‌باید کشید / ناز خورشید از در و دیوار می‌باید کشید

عالم آب از نسیمی می‌خورد بر یکدگر / در سر مستی نفس هشیار می‌باید کشید

شیشه‌ی ناموس را بر طاق می‌باید گذاشت / بعد ازان پیمانه‌ی سرشار می‌باید کشید

تا درین باغی، به شکر این که داری برگ و بار / برگ می‌باید فشاند و بار می‌باید کشید

آب از سرچشمه صائب لذت دیگر دهد / باده را در خانه‌ی خمار می‌باید کشید

چون صراحی رخت در میخانه می‌باید کشید

چون صراحی رخت در میخانه می‌باید کشید / این که گردن می‌کشی، پیمانه می‌باید کشید

کم نه‌ای از لاله، صاف و درد این میخانه را / با لب خندان به یک پیمانه می‌باید کشید

پیش ازان کز سیل گردد دست و پای سعی خشک / رخت خود بیرون ازین ویرانه می‌باید کشید

حرص هیهات است بگشاید کمر در زندگی
تا نفس چون مورداری، دانه می‌باید کشید

عشق از سر رفت بیرون و غرور او نرفت
ناز مهمان را ز صاحب خانه می‌باید کشید

نیست آسایش درین عالم، که بهر خواب تلخ
منت شیرینی افسانه می‌باید کشید

مدتی بار دل مردم شدی صائب، بس است
پا به دامن بعد ازین مردانه می‌باید کشید

من نمی‌آیم به هوش از پند، بیهوشم گذار

من نمی‌آیم به هوش از پند، بیهوشم گذار
بحر من ساحل نخواهد گشت، در جوشم گذار

گفتگوی توبه می‌ریزد نمک در ساغرم
پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار

از خمار می گرانی می‌کند سر بر تنم
تا سبک گردم، سبوی باده بر دوشم گذار

کرده‌ام قالب تهی از اشتیاقت، عمرهاست
قامت چون شمع در محراب آغوشم گذار

گر به هشیاری حجاب حسن مانع می‌شود
در سر مستی سری یک بار بر دوشم گذار

شرح شبهای دراز هجر از زلف است بیش
پنبه‌ای بر لب ازان صبح بناگوشم گذار

می‌چکد چون شمع صائب آتش از گفتار من
صرفه در گویایی من نیست، خاموشم گذار

سینه‌ای چاک نکردیم درین فصل بهار

سینه‌ای چاک نکردیم درین فصل بهار
صبحی ادراک نکردیم درین فصل بهار

گریه‌ای از سرمستی به تهیدستی خویش
چون رگ تاک نکردیم درین فصل بهار

ابر چون پنبه‌ی افشرده شد از گریه و ما
مژه‌ای پاک نکردیم درین فصل بهار

جگر سنگ به جوش آمد و ما سنگدلان
دیده نمناک نکردیم درین فصل بهار

لاله شد پاک فروش از عرق شبنم و ما
عرقی پاک نکردیم درین فصل بهار

غنچه از پوست برون آمد و ما بیدردان
جامه‌ای چاک نکردیم درین فصل بهار

با دو صد خرمن امید، ز غفلت صائب
تخم در خاک نکردیم درین فصل بهار

شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس

شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس
می‌شوی دیوانه، از دامان آن صحرا مپرس

نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست
معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس

عاشقان دورگرد آیینه‌دار حیرتند
شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس

حلقه‌ی بیرون در از خانه باشد بی‌خبر
حال جان خسته را از چشم خونپالا مپرس

برنمی‌آید صدا از شیشه چون شد توتیا
سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا مپرس

چون شرر انجام ما در نقطه‌ی آغاز بود
دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس

گل چه می‌داند که سیر نکهت او تا کجاست
عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس

پشت و روی نامه‌ی ما، هر دو یک مضمون بود
روز ما را دیدی، از شبهای تار ما مپرس

نشاه‌ی می می‌دهد صائب حدیث تلخ ما
گر نخواهی بیخبر گردی، خبر از ما مپرس

صد گل به باد رفت و گلابی ندید کس

صد گل به باد رفت و گلابی ندید کس
صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس

با تشنگی بساز که در ساغر سپهر
غیر از دل گداخته، آبی ندید کس

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست
دریا به ته رسید و سحابی ندید کس

این ماتم دگر، که درین دشت آتشین
دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس

حرفی است این که خضر به آب بقا رسید
زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس

از گردش فلک، شب کوتاه زندگی
زان سان بسر رسید که خوابی ندید کس

از دانش آنچه داد، کم رزق می‌نهد
چون آسمان، درست حسابی ندید کس

صائب به هر که می‌نگرم مست و بیخودست
هر چند ساقیی و شرابی ندید کس

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
به هر چه می‌کشدت دل، ازان گریزان باش

قد نهال خم از بار منت ثمرست
ثمر قبول مکن، سرو این گلستان باش

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی
گشاده‌روی‌تر از راز می‌پرستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده‌پوشی خلق است؟
بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

درون خانه‌ی خود، هر گدا شهنشاهی است
قدم برون منه از حد خویش، سلطان باش

ز بلبلان خوش‌الحان این چمن صائب
مرید زمزمه‌ی حافظ خوش‌الحان باش

پیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش

پیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش
مردان به دیگری نگذارند کار خویش

چون شیشه‌ی شکسته و تاک بریده‌ام
عاجز به دست گریه‌ی بی‌اختیار خویش

از وقت تنگ، چون گل رعنا درین چمن
یک کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش

انجم به آفتاب شب تیره را رساند
دارم امیدها به دل داغدار خویش

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش!

دایم میانه‌ی دو بلا سیر می‌کند
هر کس شناخته است یمین و یسار خویش

صائب چه فارغ است ز بی‌برگی خزان
مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

از هر صدا نبازم، چون کوه‌ی لنگر خویش

از هر صدا نبازم، چون کوه‌ی لنگر خویش
بحر گران وقارم، در پاس گوهر خویش

شمع حریم عشقم، پروای کشتنم نیست
بسیار دیده‌ام من، در زیر پا سر خویش

از خشکسال ساحل، اندیشه‌ای ندارم
پیوسته در محیطم، از آب گوهر خویش

دریافت مرغ تصویر، معراج بوی گل را
ما رنگ گل ندیدیم، از سستی پر خویش

روزی که در گلستان، انشای خنده کردیم
دیدیم بر کف دست، چون شاخ گل سر خویش

دولت مساعدت کرد، صیاد چشم پوشید
در کار دام کردیم، نخجیر لاغر خویش

غافل نیم ز ساغر، هر چند بی‌شعورم
چون طفل می‌شناسم، پستان مادر خویش

کردار من به گفتار، محتاج نیست صائب
در زخم می‌نمایم، چون تیغ جوهر خویش

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش
در پای خم ز دست ندادم سبوی خویش

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر
کاین آب رفته باز نیاید به جوی خویش

خاک مراد خلق شود آستانه‌اش
هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش

از نوبهار عمر وفایی نیافتم
چون گل مگر گلاب کنم رنگ و بوی خویش

از مهلت زمانه‌ی دون در کشاکشم
ترسم مرا سپهر برآرد به خوی خویش

صائب نشان به عالم خویشم نمی‌دهند
چندان که می‌کنم ز کسان جستجوی خویش

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
تا نپیوستم به خاموشی نیاسودم چو شمع

دیدنم نادیدنی، مدنگاهم آه بود
در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامه‌ی دلها ز من
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

سوختم صد بار و از بی‌اعتباریها نگشت
قطره‌ی آبی به چشم روزن از دودم چو شمع

پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود
زیر دامان خموشی رفتم، آسودم چو شمع

این که گاهی می‌زدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

مایه‌ی اشک ندامت گشت و آه آتشین
هر چه از تن‌پروری بر جسم افزودم چو شمع

این زمان افسرده‌ام صائب، و گرنه پیش ازین
می‌چکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

تا چند گرد کعبه بگردم به بوی دل؟

تا چند گرد کعبه بگردم به بوی دل؟
تا کی به سینه سنگ زنم ز آرزوی دل؟

افتد ز طوف کعبه و بتخانه در بدر
سرگشته‌ای که راه نیابد به کوی دل

ساحل ز جوش سینه‌ی دریاست بی خبر
با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل

در هر شکست، فتح دگر هست عشق را
پر می‌شود ز سنگ ملامت سبوی دل

طفل بهانه‌جو جگر دایه می‌خورد
بیچاره آن کسی که شود چاره‌جوی دل

میخانه است کاسه‌ی سر فیل مست را
صائب ز خود شراب برآرد سبوی دل

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل
چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل

ناز دم مسیح گران است بر دلم
این خار را نگر که گرفته است خوی گل

آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار
خالی است از گلاب مروت سبوی گل

از گلشنی که دست تهی می‌رود نسیم
پر کرده‌ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد
رنگ پریده باز نیاید به روی گل

کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق
غافل که بیش می‌شود از برگ، بوی گل

صائب تلاش قرب نکویان نمی‌کنم
چشم ترست حاصل شبنم ز روی گل

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده‌ام

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده‌ام
چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده‌ام

دست رغبت کس نمی‌سازد به سوی من دراز
چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام

اختیارم نیست چون گرداب در سرگشتگی
نبض موجم، در تپیدن بیقرار افتاده‌ام

عقده‌ای هرگز نکردم باز از کار کسی
در چمن بیکار چون دست چنار افتاده‌ام

نیستم یک چشم زد ایمن ز آسیب شکست
گوییا آیینه‌ام در زنگبار افتاده‌ام

همچو گوهر گر دلم از سنگ گردد، دور نیست
دور از مژگان ابر نوبهار افتاده‌ام

من که صائب کار یکرو کرده‌ام با کاینات
در میان مردم عالم چه کار افتاده‌ام؟

در نمود نقشها بی‌اختیار افتاده‌ام

در نمود نقشها بی‌اختیار افتاده‌ام — مهره‌ی مومم به دست روزگار افتاده‌ام

بر لب بام خطر نتوان به خواب امن رفت — در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام

خواری و بی‌قدری گوهر گناه جوهری است — نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام

ز انقلاب چرخ می‌لرزم به آب روی خویش — جام لبریزم به دست رعشه‌دار افتاده‌ام

هر که بر دارد مرا از خاک، اندازد به خاک — میوه‌ی خامم، به سنگ از شاخسار افتاده‌ام

نیست دستی بر عنان عمر پیچیدن مرا — سایه‌ی سروم به روی جویبار افتاده‌ام

هیچ کس حق نمک چون من نمی‌دارد نگاه — داده‌ام حاصل اگر در شوره‌زار افتاده‌ام

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام — آسمان سیرم، زمین خانه را گم کرده‌ام

نه من از خود، نه کسی از حال من دارد خبر — دل مرا و من دل دیوانه را گم کرده‌ام

چون سلیمانم که از کف داده‌ام تاج و نگین — تا ز مستی شیشه و پیمانه را گم کرده‌ام

از من بی‌عاقبت، آغاز هستی را مپرس — کز گرانخوابی سر افسانه را گم کرده‌ام

طفل می‌گرید چون راه خانه را گم می‌کند — چون نگریم من که صاحب خانه را گم کرده‌ام؟

به که در دنبال دل باشم به هر جا می رود — من که صائب کعبه و بتخانه را گم کرده‌ام

ماه مصرم، در حجاب چاه کنعان مانده‌ام

ماه مصرم، در حجاب چاه کنعان مانده‌ام — شمع خورشیدم، نهان در زیر دامان مانده‌ام

از عزیزان هیچ‌کس خوابی برای من ندید — گر چه عمری شد که چون یوسف به زندان مانده‌ام

هیچ‌کس از بی‌سرانجامی نمی‌خواند مرا
نامه‌ی در رخنه‌ی دیوار نسیان مانده‌ام

نیستم نومید از تشریف سبز نوبهار
گرچه چون نخل خزان، از برگ عریان مانده‌ام

هر نفس در کوچه‌ای جولان حیرت می‌زند
در سرانجام غبار خویش حیران مانده‌ام

جذبه‌ی دریا به فکر سیل من خواهد فتاد
پا به گل هر چند در صحرای امکان مانده‌ام

قاف تا قاف جهان آوازه‌ی من رفته است
گر چه چون عنقا ز چشم خلق پنهان مانده‌ام

چون سکندر تشنه‌لب بسیار دارم هر طرف
گر چه در ظلمت نهان چون آب حیوان مانده‌ام

گر چه در دنیا مرا بی‌اختیار آورده‌اند
منفعل از خویش، چون ناخوانده مهمان مانده‌ام

بهر رم کردن چو آهو راست می‌سازم نفس
ساده‌لوح آن کس که پندارد ز جولان مانده‌ام

می‌رساند بال و پر از خوشه صائب دانه‌ام
در ضمیر خاک اگر یک چند پنهان مانده‌ام

شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم

شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم
اخگر دل‌زنده‌ام، محتاج دامان نیستم

شبنم خود را به همت می‌برم بر آسمان
در کمین جذبه‌ی خورشید تابان نیستم

دور کردن منزل نزدیک را از عقل نیست
چون سکندر درتلاش آب حیوان نیستم

بوی یوسف می‌کشم از چشم چون دستار خویش
چشم بر راه صبا چون پیر کنعان نیستم

گر چه خار رهگذارم، همتم کوتاه نیست
هر زمان با دامنی دست و گریبان نیستم

کرده‌ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
خار دیوارم، وبال هیچ دامان نیستم

نیست چون بوی گل از من تنگ جا بر هیچ کس
در گلستانم، ولیکن در گلستان نیستم

نان من پخته است چون خورشید، هر جا می‌روم
در تنور آتشین ز اندیشه‌ی نان نیستم

گوش تا گوش زمین از گفتگوی من پرست
در سخن صائب چو طوطی تنگ میدان نیستم

از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم

از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم
می‌زدم بر بخت خود پایی که برمی‌داشتم

داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان
می‌زدم بر سینه هر سنگی که برمی‌داشتم

زندگی را بیخودی بر من گوارا کرده است
می‌شدم دیوانه گر از خود خبر می‌داشتم

دل چو خون گردید، بی‌حاصل بود تدبیرها
کاش پیش از خون شدن دل از تو برمی‌داشتم

می‌ربودندم ز دست و دوش هم دردی‌کشان
چون سبو دست طلب گر زیر سر می‌داشتم

می‌فشاندم آستین بر رنگ و بوی عاریت
زین چمن گر چون خزان برگ سفر می‌داشتم

جیب و دامان فلک پر می‌شد از گفتار من
در سخن صائب هم‌آوازی اگر می‌داشتم

نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم

نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم
همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

به ذوق ناله‌ی من آسمان مستانه می‌رقصد
جهان ماتمسرا گردد اگر من از نوا افتم

درین دریای پرآشوب پنداری حبابم من
که در هر گردش چشمی به گرداب فنا افتم

خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها
نمی‌دانم کجا خیزم، نمی‌دانم کجا افتم

تلاش مسند عزت ندارم چون گرانجانان
عزیزم، هر کجا چون سایه‌ی بال هما افتم

پی تحصیل روزی دست و پایی می‌زنم صائب
نمی‌روید زر از جیبم که چون گل بر قفا افتم

ترک سر کردم، ز جیب آسمان سر بر زدم

ترک سر کردم، ز جیب آسمان سر بر زدم
بی گره چون رشته گشتم، غوطه در گوهر زدم

صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق من است
بس که خود را در سراغ او به یکدیگر زدم

شد دلم از خانه‌ی بی روزن گردون سیاه
همچو آه از رخنه‌ی دل عاقبت بر در زدم

آن سیه رویم که صد آیینه را کردم سیاه
وز غلط بینی در آیینه‌ی دیگر زدم

چون کف دریا پریشان سیر شد دستار من
بس که چون دریا، کف از شور جنون بر سر زدم

می‌خورم بر یکدگر از جنبش مژگان او
من که چندین بار تنها بر صف محشر زدم

هر چه می‌آرد رعونت، دشمن جان من است
تیغ خون آلود شد گر شاخ گل بر سر زدم

تلخی گفتار بر من زندگی را تلخ داشت
لب ز حرف تلخ شستم، غوطه در شکر زدم

این جواب آن که می‌گوید نظیری در غزل
تا کواکب سبحه گردانید، من ساغر زدم

دست در دامن رنگین بهاری نزدم

دست در دامن رنگین بهاری نزدم
ناخنی بر دل گلزار چو خاری نزدم

شبنمی نیست درین باغ به محرومی من
که دلم خون شد و بر لاله عذاری نزدم

ساختم چون خیس گرداب به سرگردانی
دست چون موج به دامان کناری نزدم

در شکست دل من چرخ چرا می‌کوشد؟
سنگ بر شیشه‌ی پیمانه گساری نزدم

گشت خرج کف افسوس حنای خونم
بوسه بر پای بلورین نگاری نزدم

به چه تقصیر زرم قسمت آتش گردید؟
خنده چون گل به تهیدستی خاری نزدم

گر چه چون شانه دو صد زخم نمایان خوردم
دست صائب به سر زلف نگاری نزدم

مکش ز حسرت تیغ خودم که تاب ندارم

مکش ز حسرت تیغ خودم که تاب ندارم
ز هیچ چشمه‌ی دیگر امید آب ندارم

خوشم به وعده‌ی خشکی ز شیشه خانه‌ی گردون
امید گوهر سیراب ازین سراب ندارم

چرا خورم غم دنیا به این دو روزه اقامت؟
چو بازگشت به این منزل خراب ندارم

در آن جهان ندهد فقر اگر نتیجه، در اینجا
همین بس است که پروای انقلاب ندارم

مبین به موی سفیدم، که همچو صبح بهاران
درین بساط بجز پرده‌های خواب ندارم

ترا که هست می از ماهتاب روی مگردان
که من ز دست تهی، روی ماهتاب ندارم

ز فکر صائب من کاینات مست و خرابند
چه شد به ظاهر اگر در قدح شراب ندارم؟

نه چون بید از تهیدستی درین گلزار می‌لرزم

نه چون بید از تهیدستی درین گلزار می‌لرزم
که بر بی‌حاصلی می‌لرزم و بسیار می‌لرزم

ز بیخوابی مرا چون چشم انجم نیست پروایی
ز بیم چشم بد بر دیده‌ی بیدار می‌لرزم

به مستی می‌توان بر خود گوارا کرد هستی را
درین میخانه بر هر کس که شد هشیار می‌لرزم

به چشم ناشاسان گوهرم سیماب می‌آید
ز بس بر خویشتن از سردی بازار می‌لرزم

به زنجیر تعلق گر چه محکم بسته‌ام دل را
نسیمی گر وزد بر طره‌ی دلدار می‌لرزم

نه از پیری مرا این رعشه افتاده است بر اعضا
به آب روی خود چون ساغر سرشار می لرزم

ز بیکاری، نه مرد آخرت نه مرد دنیایم
به هر جانب که مایل گردد این دیوار، می‌لرزم

به صد زنجیر اگر بندند اعضای مرا صائب
چو آب از دیدن آن سرو خوش رفتار می‌لرزم

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می‌ترسم

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می‌ترسم
همه از مار و من از مهره‌ی این مار می‌ترسم

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک می‌باشد
ز تار سبحه بیش از رشته‌ی زنار می‌ترسم

ازان چون شبنم گل خواب در چشمم نمی‌گردد
که از چشم تماشایی برین گلزار می‌ترسم

خطر در آب زیرکاه بیش از بحر می‌باشد
من از همواری این خلق ناهموار می‌ترسم

ز تیر راست رو، چشم هدف چندان نمی‌ترسد
که من از گردش گردون کجرفتار می‌ترسم

بد از نیکان و نیکی از بدان پر دیده‌ام صائب
ز خار بی گل افزون از گل بی خار می‌ترسم

از روی نرم، سرزنش خار می‌کشم

از روی نرم، سرزنش خار می‌کشم
چون گل ز حسن خلق خود آزار می‌کشم

آزاده‌ام، مرا سر و برگ لباس نیست
از مغز خود گرانی دستار می‌کشم

هر چند شمع راهروانم چو آفتاب
از احتیاط دست به دیوار می‌کشم

آیینه پاک کرده‌ام از زنگ قیل و قال
از طوطیان گرانی زنگار می‌کشم

نازی که داشتم به پدر چون عزیز مصر
در غربت این زمان ز خریدار می‌کشم

مژگان صفت به دیده‌ی خود جای می‌دهم
از پای هر که در ره او خار می‌کشم

از بس به احتیاط قدم می‌نهم به خاک
دست نوازشی به سر خار می‌کشم

صائب به هیچ دل نبود دیدنم گران
بار کسی نمی‌شوم و بار می‌کشم

با تجرد چون مسیح آزار سوزن می‌کشم

با تجرد چون مسیح آزار سوزن می‌کشم
می‌کشد سر از گریبان ز آنچه دامن می‌کشم

کوه آهن پیش ازین بر من سبک چون سایه بود
این زمان از سایه‌ی خود کوه آهن می‌کشم

دانه در زیرزمین ایمن ز تیغ برق نیست
در خطرگاهی که من چون خوشه گردن می‌کشم

هر که را آیینه بی‌زنگ است، می‌داند که من
از دل روشن چه زین فیروزه گلشن می‌کشم

در تلافی سینه پیش برق می‌سازم سپر
دانه‌ای چون مور اگر گاهی ز خرمن می‌کشم

جذبه‌ی دیوانه‌ای صائب به من داده است عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن می‌کشم

به دامن می‌دود اشکم، گریبان می‌درد هوشم

به دامن می‌دود اشکم، گریبان می‌درد هوشم
نمی‌دانم چه می‌گوید نسیم صبح در گوشم

به اندک روزگاری بادبان کشتی می شد
ز لطف ساقیان، سجاده‌ی تزویر بر دوشم

ازان روزی که بر بالای او آغوش وا کردم
دگر نامد به هم چون قبله از خمیازه آغوشم

به کار دیگران کن ساقی این جام صبوحی را
که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم

ز چشمش مستی دنباله‌داری قسمت من شد
که شد نومید صبح محشر از بیداری هوشم

من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را
که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم

کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
که نتواند به کام هر دو عالم کرد خاموشم

ز خواری آن یتیمم دامن صحرای امکان را
که گر خاکم سبو گردد، نمی‌گیرند بر دوشم

فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم

دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم
به خاطر آنچه می‌گردید، شد یکجا فراموشم

نمی‌گردد ز خاطر محو، چون مصرع بلند افتد
شدم خاک و نشد آن قامت رعنا فراموشم

چه فارغبال می‌گشتم درین عالم، اگر می‌شد
غم امروز چون اندیشه‌ی فردا فراموشم

ز چشم آن کس که دور افتاد، گردد از فراموشان
من از خواری، به پیش چشم، از دلها فراموشم

سپند او شدم تا از خودی آسان برون آیم
ندانستم شود برخاستن از جا فراموشم

ز من یک ذره تا در سنگ باشد چون شرر باقی
نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم

نه از منزل، نه از ره، نه ز همراهان خبر دارم
من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم

به استغنا توان خون در جگر کردن نکویان را
ولی از دیدنش می گردد استغنا فراموشم

نیم من دانه‌ای صائب بساط آفرینش را
که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم

بیخود ز نوای دل دیوانه‌ی خویشم

بیخود ز نوای دل دیوانه‌ی خویشم
ساقی و می و مطرب و میخانه‌ی خویشم

زان روز که گردیده‌ام از خانه بدوشان
هر جا که روم معتکف خانه‌ی خویشم

بی‌داغ تو عضوی به تنم نیست چو طاوس
از بال و پر خویش، پریخانه‌ی خویشم

یک ذره دلم سختم از اسلام نشد نرم
در کعبه همان ساکن بتخانه‌ی خویشم

دیوار من از خضر کند وحشت سیلاب
ویران شده‌ی همت مردانه‌ی خویشم

آن زاهد خشکم که در ایام بهاران
در زیر گل از سبحه‌ی صد دانه‌ی خویشم

صائب شده‌ام بس که گرانبار علایق
بیرون نبرد بیخودی از خانه‌ی خویشم

سیه مست جنونم، وادی و منزل نمی‌دانم

سیه مست جنونم، وادی و منزل نمی‌دانم
کنار دشت را از دامن محمل نمی‌دانم

شکار لاغرم، مشاطگی از من نمی‌آید
نگارین کردن سرپنجه‌ی قاتل نمی‌دانم

سپندی را به تعلیم دل من نامزد گردان
که آداب نشست و خاست در محفل نمی‌دانم!

بغیر از عقده‌ی دل کز گشادش عاجزم عاجز
دگر هر عقده کید پیش من، مشکل نمی‌دانم

من آن سیل سبکسیرم که از هر جا که برخیزم
بغیر از بحر بی‌پایان دگر منزل نمی‌دانم

اگر سحر این بود صائب که از کلک تو می‌ریزد
تکلف بر طرف، من سحر را باطل نمی‌دانم!

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم
تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

ره گریز نبسته است هیچ کس بر من
اسیر بند گران وفای خویشتنم

چرا ز غیر شکایت کنم، که همچو حباب
همیشه خانه خراب هوای خویشتنم

سفینه در عرق شرم من توان انداخت
ز بس که منفعل از کرده‌های خویشتنم

ز دستگیری مردم بریده‌ام پیوند
امیدوار به دست دعای خویشتنم

ز بند خصم به تدبیر می‌توان جستن
مرا چه چاره، که زنجیر پای خویشتنم

به اعتبار جهان نیست قدر من صائب
عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

می‌کنم دل خرج، تا سیمین بری پیدا کنم

می‌کنم دل خرج، تا سیمین بری پیدا کنم
می‌دهم جان، تا ز جان شیرین‌تری پیدا کنم

هیچ کم از شیخ صنعان نیست درد دین من
به که ننشینم ز پا تا کافری پیدا کنم

تا ز قتل من نپردازد به قتل دیگری
هر نفس چون شمع می‌خواهم سری پیدا کنم

رشته‌ی عمرم ز پیچ و تاب می‌گردد گره
تا ز کار درهم عالم، سری پیدا کنم

از بصیرت نیست آسودن درین ظلمت سرا
دست بر دیوار مالم تا دری پیدا کنم

این قفس را آنقدر مشکن به هم ای سنگدل
تا من بی‌دست و پا بال و پری پیدا کنم

می‌گرفتم تنگ اگر در غنچگی بر خویشتن
می‌توانستم چو گل مشت زری پیدا کنم

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم؟

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم؟
این زر قلب چه باشد که به کار تو کنم؟

جان باقی به من از بوسه کرامت فرمای
تا به شکرانه همان لحظه نثار تو کنم

همه شب هلاه صفت گرد دلم می‌گردد
که ز آغوش خود ای ماه، حصار تو کنم

جون سر زلف، امید من ناکام این است
که شبی روز در آغوش و کنار تو کنم

دام من نیست به آهوی تو لایق، بگذار
تا به دام سر زلف تو شکار تو کنم

آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی
نیست چون گوهر دیگر که نثار تو کنم

کم نشد درد تو صائب به مداوای مسیح
من چه تدبیر دل خسته زار تو کنم؟

دلم ز پاس نفس تار می‌شود، چه کنم

دلم ز پاس نفس تار می‌شود، چه کنم / وگر نفس کشم افگار می‌شود، چه کنم

اگر ز دل نکشم یک دم آه آتشبار / جهان به دیده‌ی من تار می‌شود، چه کنم

چو ابر، منع من از گریه دور از انصاف است / دلم ز گریه سبکبار می‌شود، چه کنم

ز حرف حق لب ازان بسته‌ام، که چون منصور / حدیث راست مرا دار می‌شود، چه کنم

نخوانده بوی گل آید اگر به خلوت من / ز نازکی به دلم بار می‌شود، چه کنم

توان به دست و دل از روی یار گل چیدن / مرا که دست و دل از کار می‌شود، چه کنم

گرفتم این که حیا رخصت تماشا داد / نگاه پرده‌ی دیدار می‌شود، چه کنم

نفس درازی من نیست صائب از غفلت / دلم گشوده ز گفتار می‌شود، چه کنم

ما از امیدها همه یکجا گذشته‌ایم

ما از امیدها همه یکجا گذشته‌ایم / از آخرت بریده ز دنیا گذشته‌ایم

از ما مجو تردد خاطر که عمرهاست / کز آرزوی وسوسه فرما گذشته‌ایم

گشته است در میانه روی عمر ما تمام / ما از پل صراط همین جا گذشته‌ایم

عزم درست کار پر و بال می‌کند / با کشتی شکسته ز دریا گذشته‌ایم

از نقش پای ما سخنی چند چون قلم / مانده است یادگار به هر جا گذشته‌ایم

ما چون حباب منت رهبر نمی‌کشیم / صد بار چشم بسته ز دریا گذشته‌ایم

صائب ز راز سینه‌ی بحریم با خبر / چون موج اگر چه تند ز دریا گذشته‌ایم

ما هوش خود با باده‌ی گلرنگ داده‌ایم

ما هوش خود با باده‌ی گلرنگ داده‌ایم
گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده‌ایم

بر روی دست باد مرادست سیر ما
چون موج تا عنان به کف بحر داده‌ایم

یک عمر همچو غنچه درین بوستانسرا
خون خورده‌ایم تا گره دل گشاده‌ایم

از زندگی است یک دو نفس در بساط ما
چون صبح ما ز روز ازل پیر زاده‌ایم

بر هیچ خاطری ننشسته است گرد ما
افتاده نیست خاک، اگر ما فتاده‌ایم

چون طفل نی‌سوار به میدان اختیار
در چشم خود سوار، ولیکن پیاده‌ایم

گوهر نمی‌فتد ز بهار از فتادگی
سهل است اگر به خاک دو روزی فتاده‌ایم

صائب بود ازان لب میگون خمار ما
بیدرد را خیال که مخمور باده‌ایم

ما نقش دلپذیر ورق‌های ساده‌ایم

ما نقش دلپذیر ورق‌های ساده‌ایم
چون داغ لاله از جگر درد زاده‌ایم

با سینه‌ی گشاده در آماجگاه خاک
بی‌اضطراب همچو هدف ایستاده‌ایم

بر دوستان رفته چه افسوس می‌خوریم؟
با خود اگر قرار اقامت نداده‌ایم

پوشیده نیست خرده‌ی راز فلک ز ما
چون صبح ما دوبار درین نشاه زاده‌ایم

چون غنچه در ریاض جهان، برگ عیش ما
اوراق هستیی است که بر باد داده‌ایم

ای زلف یار، اینهمه گردنکشی چرا؟
آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده‌ایم

صائب زبان شکوه نداریم همچو خار
چون غنچه دست بر دل پر خون نهاده‌ایم

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم
عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم

ناامید از جذبه‌ی خورشید تابان نیستیم
گر چه چون پرتو به خاک از آسمان افتاده‌ایم

رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار
در رکاب باد چون برگ خزان افتاده‌ایم

نه سرانجام اقامت، نه امید بازگشت
مرغ بی‌بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم

بر نمی‌دارد عمارت این زمین شوره‌زار
ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده‌ایم

از کشاکش یک نفس چون موج فارغ نیستیم
گر چه در آغوش بحر بیکران افتاده‌ایم

چهره‌ی آشفته حالان نامه‌ی واکرده‌ای است
گر چه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم

کجروی در کیش ما کفرست صائب همچو تیر
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده‌ایم؟

ما نقل باده را ز لب جام کرده‌ایم

ما نقل باده را ز لب جام کرده‌ایم
عادت به تلخکامی از ایام کرده‌ایم

دانسته‌ایم بوسه زیاد از دهان ماست
صلح از دهان یار به پیغام کرده‌ایم

از ما متاب روی، که از آه نیم شب
بسیار صبح آینه را شام کرده‌ایم

سازند ازان سیاه رخ ما، که چون عقیق
هموار خویش را ز پی نام کرده‌ایم

ما همچو آدم از طمع خام دست خویش
در خلد نان پخته خود خام کرده‌ایم

چشم گرسنه، حلقه‌ی دام است صید را
ما خویش را خلاص ازین دام کرده‌ایم

صائب به تنگ عیشی ما نیست میکشی
چون لاله اختصار به یک جام کرده‌ایم

ما گل به دست خود ز نهالی نچیده‌ایم

ما گل به دست خود ز نهالی نچیده‌ایم — در دست دیگران گلی از دور دیده‌ایم

چون لاله، صاف و درد سپهر دو رنگ را — در یک پیاله کرده و بر سر کشیده‌ایم

نو کیسه‌ی مصیبت ایام نیستیم — چون صبحدم هزار گریبان دریده‌ایم

روی از غبار حادثه درهم نمی‌کشیم — ما ناف دل به حلقه‌ی ماتم بریده‌ایم

دل نیست عقده‌ای که گشاید به زور فکر — بیهوده سر به جیب تامل کشیده‌ایم

امروز نیست سینه‌ی ما داغدار عشق — چون لاله ما ز صبح ازل داغدیده‌ایم

از آفتاب تجربه سنگ آب می‌شود — ما غافلان همان ثمر نارسیده‌ایم

صائب ز برگ عیش تهی نیست جیب ما — چون غنچه تا به کنج دل خود خزیده‌ایم

ما رخت خود به گوشه‌ی عزلت کشیده‌ایم

ما رخت خود به گوشه‌ی عزلت کشیده‌ایم — دست از پیاله، پای ز صحبت کشیده‌ایم

مشکل به تازیانه‌ی محشر روان شود — پایی که ما به دامن عزلت کشیده‌ایم

گردیده است سیلی صرصر به شمع ما — دامان هر که را به شفاعت کشیده‌ایم

صبح وطن به شیر مگر آورد برون — زهری که ما ز تلخی غربت کشیده‌ایم

گردیده است آب دل ما ز تشنگی — تا قطره‌ای ز ابر مروت کشیده‌ایم

آسان نگشته است بهنگ، ساز ما — یک عمر گوشمال نصیحت کشیده‌ایم

بوده است گوشه‌ی دل خود در جهان خاک — جایی که ما نفس به فراغت کشیده‌ایم

صائب چو سرو و بید ز بی‌حاصلی مدام — در باغ روزگار خجالت کشیده‌ایم

ما گر چه در بلندی فطرت یگانه‌ایم

ما گر چه در بلندی فطرت یگانه‌ایم | صد پله خاکسارتر از آستانه‌ایم

درگلشنی که خرمن گل می‌رود به باد | در فکر جمع خار و خس آشیانه‌ایم

از ما مپرس حاصل مرگ و حیات را | در زندگی، به خواب و به مردن، فسانه‌ایم

چون صبح، زیر خیمه‌ی دلگیر آسمان | در آرزوی یک نفس بی‌غمانه‌ایم

چون زلف، هر که را که فتد کار در گره | با دست خشک، عقده گشا همچو شانه‌ایم

آنجاست ادمی که دلش سیر می‌کند | ما در میان خلق همان بر کرانه‌ایم

ما را زبان شکوه ز بیداد یار نیست | هر چند آتشیم، ولی بی‌زبانه‌ایم

گر تو گل همیشه بهاری زمانه را | ما بلبل همیشه بهار زمانه‌ایم

صائب گرفته‌ایم کناری ز مردمان | آسوده از کشاکش اهل زمانه‌ایم

ازباد دستی خود، ما میکشان خرابیم

ازباد دستی خود، ما میکشان خرابیم | در کاسه سرنگونی، همچشم با حبابیم

با محتسب به جنگیم، از زاهدان به تنگیم | با شیشه‌ایم یکدل، یکرنگ با شرابیم

آن‌جاکه میکشانند، چون ابر تر زبانیم | آن‌جاکه زاهدانند، لب خشک چون سرابیم

در گوش عشقبازان، چون مژده‌ی وصالیم | در چشم می‌پرستان، چون قطره‌ی شرابیم

با خاص و عام یکرنگ، از مشرب رساییم | بر خار و گل سمن ریز، چون نور ماهتابیم

آنجاکه گل شکفته است، شبنم طراز اشکیم | آنجاکه خار خشک است، چشم تر سحابیم

چون می به مجلس آید، از ما ادب مجویید | تا نیست دختر زر، در پرده‌ی حجابیم

در پله‌ی نظرها، هرگز گران نگردیم | ما در سواد عالم، چون شعر انتخابیم

ما ز غفلت رهزنان را کاروان پنداشتیم

ما ز غفلت رهزنان را کاروان پنداشتیم
موج ریگ خشک را آب روان پنداشتیم

شهپر پرواز ما خواهد کف افسوس شد
کز غلط بینی قفس را آشیان پنداشتیم

تا ورق برگشت، محضرها به خون ما نوشت
چون قلم آن را که با خود یکزبان پنداشتیم

بس که چون منصور بر ما زندگانی تلخ شد
دار خون آشام را دارالامان پنداشتیم

بیقراری بس که ما را گرم رفتن کرده بود
کعبه‌ی مقصود را سنگ نشان پنداشتیم

نشاه‌ی سودای ما از بس بلند افتاده بود
هر که سنگی زد به ما، رطل گران پنداشتیم

خون ما را ریخت گردون در لباس دوستی
از سلیمی گرگ را صائب شبان پنداشتیم

ما اختیار خویش به صهبا گذاشتیم

ما اختیار خویش به صهبا گذاشتیم
سر بر خط پیاله چو مینا گذاشتیم

آمد چو موج، دامن ساحل به دست ما
تا اختیار خویش به دریا گذاشتیم

از جبهه‌ی گشاده گرانی رود ز دل
چون کوه سر به دامن صحرا گذاشتیم

چون سیل، گرد کلفت ما هر قدم فزود
تا پای در خرابه‌ی دنیا گذاشتیم

از دست رفت دل به نظر باز کردنی
این طفل را عبث به تماشا گذاشتیم

صائب بهشت نقد درین نشاه یافتیم
تا دست رد به سینه‌ی دنیا گذاشتیم

ما خنده را به مردم بی‌غم گذاشتیم

ما خنده را به مردم بی‌غم گذاشتیم
گل را به شوخ چشمی شبنم گذاشتیم

قانع به تلخ و شور شدیم از جهان خاک
چون کعبه دل به چشمه‌ی زمزم گذاشتیم

مردم به یادگار اثرها گذاشتند
ما دست رد به سینه‌ی عالم گذاشتیم

چیزی به روی هم ننهادیم در جهان
جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

دادند اگر عنان دو عالم به دست ما
از بیخودی ز دست همان دم گذاشتیم

بی‌حاصلی نگر که حضور بهشت را
از بهر یک دو دانه چو آدم گذاشتیم

صائب فضای چرخ مقام نشاط نیست
بیهوده پا به حلقه‌ی ماتم گذاشتیم

از یار ز ناسازی اغیار گذشتیم

از یار ز ناسازی اغیار گذشتیم
از کثرت خار از گل بی خار گذشتیم

این باده زیاد از دهن ساغر ما بود
مخمور ز لعل لب دلدار گذشتیم

جایی که سخن سبز نگردد، نتوان گفت
چون طوطی ازان آینه رخسار گذشتیم

خاری نشد آزرده به زیر قدم ما
چون سایه‌ی ابر از سر گلزار گذشتیم

از خرقه‌ی تزویر نچیدیم دکانی
مردانه ازین پرده‌ی پندار گذشتیم

شد دست دعا خار به زیر قدم ما
از بس که ازین مرحله هموار گذشتیم

صائب چو گران بود به رنجور عیادت
از دیدن آن نرگس بیمار گذشتیم

خاکی به لب گور فشاندیم و گذشتیم

خاکی به لب گور فشاندیم و گذشتیم / ما مرکب ازین رخنه جهاندیم و گذشتیم

چون ابر بهار آنچه ازین بحر گرفتیم / در جیب صدف پاک فشاندیم و گذشتیم

چون سایه‌ی مرغان هوا در سفر خاک / آزار به موری نرساندیم و گذشتیم

گر قسمت ما باده، و گر خون جگر بود / ما نوبت خود را گذراندیم و گذشتیم

کردیم عنانداری دل تا دم آخر / گلگون هوس را ندواندیم و گذشتیم

هر چند که در دیده‌ی ما خار شکستند / خاری به دل کس نخلاندیم و گذشتیم

فریاد که از کوتهی بازوی اقبال / دستی به دو عالم نفشاندیم و گذشتیم

صد تلخ چشیدیم زهر بی مزه صائب / تلخی به حریفان نچشاندیم و گذشتیم

ما دستخوش سبحه و زنار نگشتیم

ما دستخوش سبحه و زنار نگشتیم / در حلقه‌ی تقلید گرفتار نگشتیم

خود را به سراپرده‌ی خورشید رساندیم / چون شبنم گل، بار به گلزار نگشتیم

در دامن خود پای فشردیم چو مرکز / گرد سر هر نقطه چو پرگار نگشتیم

چون خشت نهادیم به پای خم می سر / بر دوش کسی همچو سبو بار نگشتیم

ما را به زر قلب خریدند ز اخوان / بر قافله از قیمت کم، بار نگشتیم

چون یوسف تهمت زده، از پاکی دامن / در چشم عزیزان جهان، خوار نگشتیم

صد شکر که با صد دهن شکوه درین بزم / شرمنده‌ی بیتابی اظهار نگشتیم

افسوس که چون نخل خزان دیده درین باغ / دستی نفشاندیم و سبکبار نگشتیم

فریاد که سوهان سبکدست حوادث / شد ساده ز دندانه و هموار نگشتیم

صائب مدد خلق نمودیم به همت
درظاهر اگر مالک دینار نگشتیم

جز غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم؟

جز غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم؟
سفر آن بود که ما در قدم دل کردیم

دامن کعبه چه گرد از رخ ما پاک کند؟
ما که هر گام درین راه دو منزل کردیم

دست ازان زلف بدارید که ما بیکاران
عمر خود در سر یک عقده‌ی مشکل کردیم

باغبان بر رخ ما گو در بستان مگشا
ما تماشای گل از روزنه‌ی دل کردیم

آسمان بود و زمین، پله‌ی شادی با غم
غم و شادی جهان را چو مقابل کردیم

ای معلم سر خود گیر که ما چون گرداب
قطع امید ز سر رشته‌ی ساحل کردیم

رفت در کار سخن عمر گرامی صائب
جز پشیمانی ازین کار چه حاصل کردیم؟

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

پای ما نقطه صفت در گرو دامن بود
به تماشای تو سرگشته چو پرگار شدیم

به شکار آمده بودیم ز معموره‌ی قدس
دانه‌ی خال تو دیدیم، گرفتار شدیم

خانه پردازتر از سیل بهاران بودیم
لنگرانداخت خرد، خانه نگهدار شدیم

نرود دیده‌ی شبنم به شکر خواب بهار
عبث افسانه‌طراز دل بیدار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

صائب از کاسه‌ی دریوزه‌ی ما ریزد نور
تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

گر چه از وعده‌ی احسان فلک پیر شدیم

گر چه از وعده‌ی احسان فلک پیر شدیم — نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم

نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی — غنچه بودیم درین باغ، که دلگیر شدیم

گر چه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی — اینقدر بود که تسلیم به تقدیر شدیم

دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را — شد جهان پیر، همان روز که ما پیر شدیم

تن ندادیم به آغوش زلیخای هوس — راضی از سلسله‌ی زلف به زنجیر شدیم

صلح کردیم به یک نفس ز نقاش جهان — محو یک چهره چو آیینه‌ی تصویر شدیم

صائب آن طفل یتیمیم در آغوش جهان — که به دریوزه به صد خانه پی شیر شدیم

ما تازه روی چون صدف از دانه‌ی خودیم

ما تازه روی چون صدف از دانه‌ی خودیم — خرسند از محیط به پیمانه‌ی خودیم

ما را غریبی از وطن خود نمی‌برد — در کعبه‌ایم و ساکن بتخانه‌ی خودیم

از هوش می‌رویم به گلبانگ خویشتن — در خواب نوبهار ز افسانه‌ی خودیم

نوبت به کینه جویی دشمن نمی‌دهیم — سنگی گرفته در پی دیوانه‌ی خودیم

در بوم این سیاه دلان جغد می‌شویم — ورنه همای گوشه‌ی ویرانه‌ی خودیم

گرد گنه به چشمه‌ی کوثر نمی‌بریم — امیدوار گریه‌ی مستانه‌ی خودیم

چون کوهکن به تیشه‌ی خود جان سپرده‌ایم — در زیر بار همت مردانه‌ی خودیم

صائب ز فیض خانه بدوشی درین بساط — هر جا که می‌رویم به کاشانه‌ی خودیم

ما در شکست گوهر یکدانه‌ی خودیم

ما در شکست گوهر یکدانه‌ی خودیم — سنگ ملامت دل دیوانه‌ی خودیم

چون بلبل از ترانه‌ی خود مست می‌شویم — ما غافلان به خواب ز افسانه‌ی خودیم

در خون نشسته‌ایم ز رنگینی خیال — چون لاله دلسیاه ز پیمانه‌ی خودیم

گیریم گل در آب به تعمیر دیگران — هر چند سیل گوشه‌ی ویرانه‌ی خودیم

دست فلک کبود شد از گوشمال و ما — مشغول خاکبازی طفلانه‌ی خودیم

ما چون کمان ز گوشه نشینی درین بساط — هر جا رویم معتکف خانه‌ی خودیم

صائب، شده است برق حوادث چراغ ما — تا خوشه چین خرمن بی‌دانه‌ی خودیم

چندان که چو خورشید به آفاق دویدیم

چندان که چو خورشید به آفاق دویدیم — ما پیر به روشندلی صبح ندیدیم

یک بار نجست از دل ما ناوک آهی — از بار گنه همچو کمان گر چه خمیدیم

چون شمع درین انجمن از راستی خویش — غیر از سر انگشت ندامت نگزیدیم

افسوس که با دیده‌ی بیدار چو سوزن — خار از قدم آبله پایی نکشیدیم

از آب روان ماند به جا سبزه و گلها — ما حاصل ازین عمر سبکسیر ندیدیم

بیرون ننهادیم ز سر منزل خود پای — چندان که درین دایره چون چشم بریدیم

هر چند چو گل گوش فکندیم درین باغ — حرفی که برد راه به جایی، نشنیدیم

صائب به مقامی نرسیدیم ز پستی — از خاک چو نی گر چه کمربسته دمیدیم

چشم امید به مژگان‌تر خود داریم

چشم امید به مژگان‌تر خود داریم | روی خود تازه به آب گهر خود داریم

به گل ابر بهاران نبود دهقان را | این امیدی که به دامان‌تر خود داریم

چیست فردوس که در دیده‌ی ما جلوه کند؟ | ما گمانها به غرور نظر خود داریم!

گوشه‌ی دامن خالی است، که چشمش مرساد! | آنچه از توشه‌ی ره بر کمر خود داریم

خشک گردید و نشد طفلی ازو شیرین کام | خجلت از نخل دل بی ثمر خود داریم

زانهمه قصر که کردیم بنا، قسمت ما | خشت خامی است که در زیر سر خود داریم

شعله از عاقبت سیر شرر بی‌خبرست | چه خبر ما ز دل نوسفر خود داریم

ما گرانی از دل صحرای امکان می‌بریم

ما گرانی از دل صحرای امکان می‌بریم | یوسف بی‌قیمت خود را ز کنعان می‌بریم

همچو گل یک چند خندیدیم در گلشن، بس است | مدتی هم غنچه سان سر در گریبان می‌بریم

ریشه‌ی ما نیست در مغز زمین چون گردباد | رخت هستی از بساط خاک آسان می‌بریم

گر چه چندین خرمن گل را به یکدیگر زدیم | دامن و دست تهی زین باغ و بستان می‌بریم

نیست برق خرمن گل، پنجه‌ی گستاخ ما | ما به جای گل ز گلشن چشم حیران می‌بریم

می‌کند منزل تلافی راه ناهموار را | ما به امید فنا از زندگی جان می‌بریم

نیست صائب بی‌غمی از وصل گل آیین ما | ما ز قرب گل چو شبنم چشم گریان می‌بریم

ما درد را به ذوق می ناب می‌کشیم

ما درد را به ذوق می ناب می‌کشیم
از آه سر منت مهتاب می‌کشیم

از حیف و میل، پله‌ی میزان ما تهی است
از سنگ، ناز گوهر سیراب می‌کشیم

پاکی است شرط صحبت پاکیزه گوهران
پیش از پیاله دست و دهن آب می‌کشیم!

بر خاک تشنه جرعه فشانی عبادت است
ما باده را به گوشه‌ی محراب می‌کشیم

ترسانده است دولت بیدار، چشم ما
از بخت خفته ناز شکر خواب می‌کشیم

صائب به زور گریه‌ی بی‌اختیار، ما
در گوش بحر حلقه‌ی گرداب می‌کشیم

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم
محرم آیینه‌ی خورشید از پاس دمیم

دست افسوس است برگ ما و بار دل ثمر
ما درین بستانسرا گویا که نخل ماتمیم

مدتی آدم گل از نظاره‌ی فردوس چید
ای بهشت عاشقان، آخر نه ما هم آدمیم؟

در ته یک پیرهن، چون بوی گل با برگ گل
هم ز یکدیگر جدا افتاده و هم با همیم

برنمی‌آید ز ابر آن آفتاب بی‌زوال
ورنه ما آماده‌ی فانی شدن چون شبنمیم

روزی فرزند گردد هر چه می‌کارد پدر
ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم

عقده‌ها داریم صائب در دل از بی‌حاصلی
گر چه از آزادگی سرو ریاض عالمیم

گردباد دامن صحرای بی‌سامانیم

گردباد دامن صحرای بی‌سامانیم
هیچ کس را دل نمی‌سوزد به سرگردانیم

چون فلاخن سنگ باشد شهپر پرواز من
هست در وقت گرانبها سبک جولانیم

راز پنهانی که دارم در دل روشن، چو آب
بی‌تامل می‌توان خواند از خط پیشانیم

هر کجا باشم بغیر از گوشه‌ی دل در جهان
گر همه پیراهن یوسف بود، زندانیم

در غریبی می‌توان گل چید از افکار من
در صفاهان بو ندارم، سیب اصفاهانیم

در چنین وقتی که می‌باید گزیدن دست و لب
از خجالت مهر لب گردیده بی‌دندانیم

دامنم پاک است چون صبح از غبار آرزو
می‌دهد خورشید تابان بوسه بر پیشانیم

می‌کند بی‌برگی از آفت سپرداری مرا
وحشت شمشیر دارد رهزن از عریانیم

بر سر گنج است پای من چو دیوار یتیم
می‌شود معمور صائب هر که گردد بانیم

اشک است، درین مزرعه، تخمی که فشانیم

اشک است، درین مزرعه، تخمی که فشانیم
آه است، درین باغ، نهالی که رسانیم

از ما گله‌ی بی‌ثمری کس نشینده است
هر چند که چون بید سراپای زبانیم

بیداری دولت به سبکروحی ما نیست
هر چند که چون خواب بر احباب گرانیم

چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت
کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم

گر صاف بود سینه‌ی ما، هیچ عجب نیست
عمری است درین میکده از درد کشانیم

موقوف نسیمی است ز هم ریختن ما
آماده‌ی پرواز چو اوراق خزانیم

از ما خبر کعبه‌ی مقصود مپرسید
ما بیخبران قافله‌ی ریگ روانیم

عمری است که در خرقه‌ی پرهیز چو صائب
سرحلقه‌ی رندان خرابات جهانیم

بده می که بر قلب گردون زنیم!

بده می که بر قلب گردون زنیم! ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم

سرانجام چون خشت بالین بود به خم تکیه همچون فلاطون زنیم

برآییم از کوچه بند رسوم دم در بیابان چو مجنون زنیم

برآریم از بحر سر چون حباب ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم

به این قد خم گشته، چوگان صفت سرپای بر گوی گردون زنیم

عرق رنگ نگذاشت بر روی ما به قلب قدحهای گلگون زنیم

به دشمن شبیخون زدن عاجزی است گل صبح بر قلب گردون زنیم

نیفتیم چون سایه دنبال خضر به لبهای میگون شبیخون زنیم

دل ما شود صائب آن روز باز که چون سیل، گلگشت هامون زنیم

ما کنج دل به روضه‌ی رضوان نمی‌دهیم

ما کنج دل به روضه‌ی رضوان نمی‌دهیم این گوشه را به ملک سلیمان نمی‌دهیم

خاک مراد ماست دل خاکسار ما تصدیع آستان بزرگان نمی‌دهیم

بی‌آبرو، حیات ابد زهر قاتل است ما آبرو به چشمه‌ی حیوان نمی‌دهیم

از مفسلی، کفایت ما چون ده خراب این بس، که باج و خرج به سلطان نمی‌دهیم

یوسف به سیم قلب فروشی نه کار ماست از دست، نقد وقت خود آسان نمی‌دهیم

بی‌پرده عیبهای خود اظهار می‌کنیم فرصت به عیبجویی یاران نمی‌دهیم

باشد سبکتر از همه ایام، درد ما روزی که درد سر به طبیبان نمی‌دهیم

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست راه سخن به هرزه درایان نمی‌دهیم

در بزم اهل حال، لب از حرف بسته‌ایم | جام تهی به باده‌پرستان نمی‌دهیم

صائب گهر به سنگ زدن بی‌بصیرتی است | عرض سخن به مردم نادان نمی‌دهیم

تا از خودی خود نبریدند عزیزان

تا از خودی خود نبریدند عزیزان | چون نی به مقامی نرسیدند عزیزان

چون عمر سبکسیر ازین عالم پرشور | رفتند و به دنبال ندیدند عزیزان

دادند به معشوق حقیقی دل و جان را | یوسف به زر قلب خریدند عزیزان

دیدند که در روی زمین نیست پناهی | در کنج دل خویش خزیدند عزیزان

خارست نصیب تو ز گلزار، وگرنه | از خار چه گلهاکه نچیدند عزیزان

فقری که تو امروز به هیچش نستانی | با سلطنت بلخ خریدند عزیزان

درقید فرنگ آن که نیفتاده، چه داند | کز جسم گرانجان چه کشیدند عزیزان

صائب نرسیدند به سر منزل مقصود | تا پای به دامن نکشیدند عزیزان

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن | دست بردار از عنان گیر و دار خویشتن

زهد خشک از خاطرم هرگز غباری برنداشت | مرکب نی بار باشد بر سوار خویشتن

خار دیوار گلستانم که از بی‌حاصلی | می‌کشم خجلت ز اوج اعتبار خویشتن

خلوتی چون خانه‌ی آیینه‌داری پیش دست | بهره‌ای بردار از بوس و کنار خویشتن

می‌توانی آتش شوق مرا خاموش کرد | گر دلت خواهد، به لعل آبدار خویشتن

دیدن آیینه را موقوف خواهی داشتن | گر بدانی حال من در انتظار خویشتن

بس که چون آیینه صائب دیده‌ام نادیدنی | می‌شمارم زنگ کلفت را بهار خویشتن

توبه از می به چه تدبیر توانم کردن؟

توبه از می به چه تدبیر توانم کردن؟ — من عاجز چه به تقدیر توانم کردن؟

رخنه در ملک وجودم ز قفس بیشترست — به کفی خاک چه تعمیر توانم کردن؟

چون نباید به نظر حسن لطیفی که تراست — خواب نادیده چه تعبیر توانم کردن؟

غمزه بدمست و نگه خونی و مژگان خونریز — چون تماشای رخت سیر توانم کردن؟

دیده‌ای را که نمی‌شد ز تماشای تو سیر — بی‌تماشای تو، چون سیر توانم کردن؟

عذر ننوشتن مکتوب من این است که شوق — بیش ازان است که تحریر توانم کردن

صائب از حفظ نظر عاجزم از روی نکو — برق را گر چه به زنجیر توانم کردن

بوی گل و نسیم صبا می‌توان شدن

بوی گل و نسیم صبا می‌توان شدن — گر بگذری ز خویشتن، چها می‌توان شدن

شبنم به آفتاب رسید از فتادگی — بنگر که از کجا به کجا می‌توان شدن

چوگان مشو که از تو خورد زخم بر دلی — تا همچو گوی بی سر و پا می‌توان شدن

زنهار تا گره نشوی بر جبین خاک — درفرصتی که عقده‌گشا می‌توان شدن

دوری ز دوستان سبکروح مشکل است — ورنه ز هر چه هست جدا می‌توان شدن

صائب در بهشت گرفتم گشاده شد — از آستان عشق کجا می‌توان شدن؟

مکن منع تماشایی ز دیدن

مکن منع تماشایی ز دیدن | که این گل کم نمی‌گردد به چیدن

چو ابروی بتان محراب خود کن | کمانی را که نتوانی کشیدن

مرا از خرمن افلاک، چون چشم | پر کاهی است حاصل از پریدن

نگردد قطع راه عشق، بی‌شوق | به پای خفته نتوان ره بریدن

به از جوش سخای چشمه سارست | جواب تلخ از دریا شنیدن

مزن زنهار لاف حق شناسی | چو نتوانی به کنه خود رسیدن

پس از چندین کشاکش، دام خود را | تهی می‌باید از دریا کشیدن

کم از کشور گشایی نیست صائب | گریبانی به دست خود دریدن

خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن

خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن | دل خون گشته و مژگان خونپالا کرامت کن

نمی‌گردانی از من راه اگر سیل ملامت را | کف خاک مرا پیشانی صحرا کرامت کن

دل مینای می را می‌کند جام نگون خالی | دل پر خون چو دادی، چشم خونپالا کرامت کن

درین وحشت سرا تا کی اسیر آب وگل باشم؟ | مرا راهی به سوی عالم بالا کرامت کن

به گرداب بلا انداختی چون کشتی ما را | لبی خشک از شکایت چون لب دریا کرامت کن

حضور گلشن جنت به زاهد باد ارزانی | مرا یک گل زمین از ساحت دلها کرامت کن

بهار طبع صائب، فکر جوش تازه‌ای دارد | نسیم گلستانش را دم عیسی کرامت کن

ساقی دمید صبح، علاج خمار کن

ساقی دمید صبح، علاج خمار کن
خورشید را ز پرده‌ی شب آشکار کن

رنگ شکسته می‌شکند شیشه در جگر
از می خزان چهره‌ی ما را بهار کن

فیض صبوح پا به رکاب است، زینهار
این سیل را به رطل گران پایدار کن

شرم از حضور مرده‌دلان جهان مدار
این قوم را تصور سنگ مزار کن

درد پیاله‌ای به گریبان خاک ریز
سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن

خود را شکفته‌دار به هر حالتی که هست
خونی که می‌خوری به دل روزگار کن

شبنم زیان نکرد ز سودای آفتاب
در پای یار گوهر جان را نثار کن

تا کی توان به مصلحت عقل کار کرد؟
یک چند هم به مصلحت عشق کار کن

با حلقه‌ی ارادت ساغر به گوش کن

با حلقه‌ی ارادت ساغر به گوش کن
یا عاقلانه ترک در میفروش کن

چون می درین دو هفته که محبوس این خمی
سرجوش زندگانی خود صرف جوش کن

بسیار نازک است سخنهای عاشقان
بگذار گوش را و سرانجام هوش کن

چون صبح، در پیاله‌ی زرین آفتاب
خونابه‌ای که می‌دهد ایام، نوش کن

از روی تلخ توست چنین مرگ ناگوار
این زهر را به جبهه‌ی واکرده نوش کن

ساقی صبوح کرده ز میخانه می‌رسد
صائب وداع صبر و دل و عقل و هوش کن

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام برهم می‌خورد
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

بر لب بام خطر نتوان به خواب امن رفت
ایمنی خواهی، ز اوج اعتبار اندیشه کن

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون شود لبریز جامت، از خمار اندیشه کن

بوی خون می‌آید از آزار دلهای دو نیم
رحم کن بر جان خود، زین ذوالفقار اندیشه کن

گوشه‌گیری درد سر بسیار دارد در کمین
در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن

پشه با شب زنده‌داری خون مردم می‌خورد
زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن

ز بی‌عشقی بهار زندگی دامن کشید از من

ز بی‌عشقی بهار زندگی دامن کشید از من
وگرنه همچو نخل طور آتش می‌چکید از من

ز بیدردی دلم شد پاره‌ای از تن، خوشا عهدی
که هر عضوی چو دل از بیقراری می‌تپید از من

به حرفی عقل شد بیگانه از من، عشق را نازم
که با آن بی‌نیازی، ناز عالم می‌کشید از من

چرا برداشت آن ابر بهاران سایه از خاکم؟
زبان شکر جای سبزه دایم می‌دمید از من

نگیرم رونمای گوهر دل هر دو عالم را
به سیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من

تو بودی کام دل ای نخل خوش پیوند، جانم را
نپیوندند به کام دل، ترا هر کس بردی از من!

ز بس از غیرت من کشتگان را خون به جوش آمد
چراغان شد ز خون تازه، خاک هر شهید از من

ز انصاف فلک، دلسرد غواصی شدم صائب
ز بس گوهر برون آوردم و ارزان خرید از من

عاشق سلسله‌ی زلف گرهگیرم من

عاشق سلسله‌ی زلف گرهگیرم من
روزگاری است که دیوانه‌ی زنجیرم من

نکنم چشم به هر نقش سبکسیر سیاه
محو یک نقش چو آیینه‌ی تصویرم من

مرغ بی‌پر به چه امید قفس را شکند؟
ورنه دلتنگ ازین عالم دلگیرم من

نشود دیده‌ی من باز چو بادام به سنگ
بس که از دیدن اوضاع جهان سیرم من

هست با مردم دیوانه سر و کار مرا
دل همان طفل مزاج است اگر پیرم من

بهر آزادی من شب همه شب می‌نالد
بس که از بیگنهی بار به زنجیرم من

گر چه صائب شود از من گره عالم باز
عاجز قوت سرپنجه‌ی تقدیرم من

زمین به لرزه درآید ز دل تپیدن من

زمین به لرزه درآید ز دل تپیدن من
شود سپهر زمین‌گیر از آرمیدن من

هزار مرحله را چون جرس دل شبها
توان برید به آواز دل تپیدن من

مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال
نمی‌رسد چو به کس فیضی از رسیدن من

فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان
که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من

هزار فتنه‌ی خوابیده چون شراب کهن
نهفته است در آغوش آرمیدن من

درین ریاض، چو چشم آن ضعیف پروازم
که برگ کاه شود مانع پریدن من

مرا چون صبح به دست دعا نگه دارید
که روشن است جهان از نفس کشیدن من

حیات من به تماشای گلعذاران است
ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من

عیار آن لب شیرین و ساعد سیمین
توان گرفتن از دست و لب گزیدن من

ز بس که تلخی دوران کشیده‌ام صائب
دهان مار شود تلخ از گزیدن من!

عقل سالم ز می ناب نیاید بیرون

عقل سالم ز می ناب نیاید بیرون — کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون

تا به روشنگر دریا نرساند خود را — تیرگی از دل سیلاب نیاید بیرون

یک جهت شو که ز صد زاهد شیاد، یکی — خالص از بوته‌ی محراب نیاید بیرون

رو نهان می‌کند از روشنی دل شیطان — دزد بیدل شب مهتاب نیاید بیرون

به صد امید، دل شبنم ما آب شده است — آه اگر مهر جهانتاب نیاید بیرون

نزند دست به دامان اجابت صائب — ناله‌ای کز دل بیتاب نیاید بیرون

ز گل فزود مرا خارخار خنده‌ی تو

ز گل فزود مرا خارخار خنده‌ی تو — که نیست خنده‌ی گل در شمار خنده‌ی تو

مرا ز سیر گلستان نصیب خمیازه است — که نشکند قدح گل، خمار خنده‌ی تو

شده است گل عبث از برگ سر بسر ناخن — گرهگشایی دلهاست کار خنده‌ی تو

گشود لب به شکر خنده غنچه‌ی تصویر — نشد که گل کند از لب، بهار خنده‌ی تو

در آی از درم ای صبح آرزومندان — که سوخت شمع من از انتظار خنده‌ی تو

دهان غنچه به لب مهر دارد از شبنم — ز بس خجل شده در روزگار خنده‌ی تو

زبان چو پسته شود سبز در دهن بی‌تو

زبان چو پسته شود سبز در دهن بی‌تو — گره چو نقطه شود رشته‌ی سخن بی‌تو

نفس گسسته چو تیری که از کمان بجهد — برون ز خانه دود شمع انجمن بی‌تو

صدف ز دوری گوهر، چمن ز رفتن گل — چنان به خاک برابر نشد که من بی‌تو

شود ز شیشه‌ی خالی خمار می‌افزون
غبار دیده فزاید ز پیرهن بی‌تو

به چشم شبنم این بوستان گل افتاده است
ز بس گریسته در عرصه‌ی چمن بی‌تو

ز ما توقع پیغام و نامه بیخبری است
گره فتاده به سررشته‌ی سخن بی‌تو

تو رفته‌ای به غریبی و از پریشانی
شده است شام غریبان مرا وطن بی‌تو

به روی گرم تو ای نوبهار حسن، قسم
که شد فسرده دل صائب از سخن بی‌تو

عقده‌ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو

عقده‌ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو
ز یربار دل سرآمد روزگارم همچو سرو

محو نتوان ساختن از صفحه‌ی خاطر مرا
مصرع برجسته‌ی باغ و بهارم همچو سرو

خاطر آزاده‌ی من فارغ است از انقلاب
دربهار و در خزان بر یک قرارم همچو سرو

تا به زانو پایم از گرد کدورت در گل است
گر چه دایم در کنار جویبارم همچو سرو

آن کهن گبرم که از طوق گلوی قمریان
بر میان صد حلقه‌ی زنار دارم همچو سرو

خجلت روی زمین از سنگ طفلان می‌کشم
بس که از بی‌حاصلیها شرمسارم همچو سرو

میوه‌ی من جز گزیدنهای پشت دست نیست
منفعل از التفات نوبهارم همچو سرو

کوه را از پا درآرد تنگدستیها و من
سال‌هاشد خویش را بر پای دارم همچو سرو

نارسایی داردم از سنگ طفلان بی نصیب
ورنه از دل شیشه‌ها در بارم دارم همچو سرو

بس که خوردم زهر غم، چون ریزد از هم پیکرم
سبزپوش از خاک برخیزد غبارم همچو سرو

با هزاران دست، دایم بود در دست نسیم
صائب از حیرت عنان اختیارم همچو سرو

به ساغر نقل کرد از خم، شراب آهسته آهسته

به ساغر نقل کرد از خم، شراب آهسته آهسته
برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته

فریب روی آتشناک او خوردم، ندانستم
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته

ز بس در پرده‌ی افسانه با او حال خود گفتم
گران گشتم به چشمش همچو خواب آهسته آهسته

سرایی را که صاحب نیست، ویرانی است معمارش
دل بی‌عشق، می‌گردد خراب آهسته آهسته

به این خرسندم از نسیان روزافزون پیریها
که از دل می‌برد یاد شباب آهسته آهسته

دلی نگذاشت در من وعده‌های پوچ او صائب
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشار ده

یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشار ده
چشم بینا، جان آگاه و دل بیدار ده

هر سر موی حواس من به راهی می‌رود
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

در دل تنگم ز داغ عشق شمعی برفروز
خانه‌ی تن را چراغی از دل بیدار ده

نشاه‌ی پا در رکاب می ندارد اعتبار
مستی دنباله‌داری همچو چشم یار ده

برنمی‌آید به حفظ جام، دست رعشه دار
قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده

مدتی گفتار بی‌کردار کردی مرحمت
روزگاری هم به من کردار بی‌گفتار ده

چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام؟
پایی از آهن به این سرگشته، چون پرگار ده

شیوه‌ی ارباب همت نیست جود ناتمام
رخصت دیدار دادی، طاقت دیدار ده

بیش ازین مپسند صائب را به زندان خرد
از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده   عیشهای شب پریشان گشته را آواز ده

هیچ ساز از دلنوازی نیست سیرآهنگتر   چنگ را بگذار، قانون محبت ساز ده

جام را لبریزتر از دیده‌ی عشاق کن   از صف دریاکشان آنگه مرا آواز ده

کوری بی‌منت از چشم به منت خوشترست   گر توانی بوی پیراهن به یوسف باز ده

شبنم از روشندلی آیینه‌ی خورشید شد   ای کم از شبنم، تو هم آیینه را پرداز ده

چون نمودی سیر و دور خویش را صائب تمام   روشنی چون مه به خورشید درخشان باز ده

یارب آشفتگی زلف به دستارش ده

یارب آشفتگی زلف به دستارش ده   چشم بیمار بگیر و دل بیمارش ده

تا به ما خسته دلان بهتر ازین پردازد   دلی از سنگ خدایا به پرستارش ده

چاک چون صبح کن از عشق گریبانش را   سر چو خورشید به هر کوچه و بازارش ده

از تهیدستی حیرت زدگان بی‌خبرست   دستش از کار ببر، راه به گلزارش ده

سرمه‌ی خواب ازان چشم سیه مست بشو   شمع بالین ز دل و دیده‌ی بیدارش ده

تا مگر با خبر از صورت عالم گردد   به کف آیینه‌ای از حیرت دیدارش ده

نیست از سنگ دلم، ورنه دعا می‌کردم   کز نکویان، به خود ای عشق سر و کارش ده

صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت   ای خداوند یکی یار جفا کارش ده

بهار گشت، ز خود عارفانه بیرون آی

بهار گشت، ز خود عارفانه بیرون آی
اگر ز خود نتوانی، ز خانه بیرون آی

بود رفیق سبکروح تازیانه‌ی شوق
نگشته است صبا تا روانه بیرون آی

اگر به کاهلی طبع برنمی‌آیی
ز خود به زور شراب شبانه بیرون آی

براق جاذبه‌ی نوبهار آماده است
همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی

ز سنگ لاله برآمد، ز خاک سبزه دمید
چه می‌شود، تو هم از کنج خانه بیرون آی

کنون که کشتی می راست بادبان از ابر
سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی

درید غنچه‌ی مستور پیرهن تا ناف
تو هم ز خرقه‌ی خود صوفیانه بیرون آی

ازین قلمرو کثرت، که خاک بر سر آن!
به ذوق صحبت یار یگانه بیرون آی

ترا میان طلبی از کنار دارد دور
کنار اگر طلبی، از میانه بیرون آی

حجاب چهره‌ی جان است زلف طول امل
ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی

ز خاک، یک سرو گردن، به ذوق تیر قضا
اگر ز اهل دلی، چون نشانه بیرون آی

کمند عالم بالاست مصرع صائب
به این کمند ز قید زمانه بیرون آی

در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟

در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟
که رباینده‌تر از خواب بهار آمده‌ای

با گل روی عرقناک، که چشمش مرساد!
خانه‌پردازتر از سیل بهار آمده‌ای

چشم بد دور، که چون جام و صراحی ز ازل
در خور بوس و سزاوار کنار آمده‌ای

آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان
گر به دلجویی دلهای فگار آمده‌ای

بارها کاسه‌ی خورشید پر از خون دیدی
تو به این خانه به دریوزه چه کار آمده‌ای؟

نوشداروی امان در گره حنظل نیست — به چه امید به این سبز حصار آمده‌ای؟

تازه کن خاطر ما را به حدیثی صائب — تو که از خامه رگ ابر بهار آمده‌ای

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای — از دل من چه به جا مانده که باز آمده‌ای

در بغل شیشه و در دست قدح، در بر چنگ — چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای

بگذر از ناز و برون آی ز پیراهن شرم — که عجب تنگ در آغوش نیاز آمده‌ای

می بده، می بستان، دست بزن پای بکوب — به خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای

آنقدر باش که من از سر جان برخیزم — چون به غمخانه‌ام ای بنده نواز آمده‌ای

چون نفس سوختگان می‌رسی ای باد صبا — می‌توان یافت کزان زلف دراز آمده‌ای

چون نگردد دل صائب ز تماشای تو آب؟ — که به رخساره‌ی آیینه گداز آمده‌ای

ای جهانی محو رویت، محو سیمای که‌ای؟

ای جهانی محو رویت، محو سیمای که‌ای؟ — ای تماشاگاه عالم، در تماشای که‌ای؟

عالمی را روی دل در قبله‌ی ابروی توست — تو چنین حیران ابروی دلارای که‌ای؟

شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تواند — ای بهار زندگی آخر تو شیدای که‌ای؟

چون دل عاشق نداری یک نفس یک‌جا قرار — سر به صحرا داده‌ی زلف چلیپای که‌ای؟

چشم می پوشی ز گلگشت خیابان بهشت — در کمین جلوه‌ی سرو دلارای که‌ای؟

نشکنی از چشمه‌ی کوثر خمار خویش را — از خمار آلودگان جام صهبای که‌ای؟

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای
عالم به دور زلف تو زنجیر خانه‌ای

شد سبز و خوشه کرد و به خرمن کشید رخت
زین بیشتر چگونه کند سعی، دانه‌ای؟

از هر ستاره، چشم بدی در کمین ماست
با صد هزار تیر چه سازد نشانه‌ای؟

چون باد صبح، رزق من از بوی گل بود
مرغ قفس نیم که بسازم به دانه‌ای

ناف مرا به نغمه‌ی عشرت بریده‌اند
چون نی نمی‌زنم نفس بی‌ترانه‌ای

صائب فسرده‌ایم، بیا در میان فکن
از قول مولوی غزل عاشقانه‌ای

گر درد طلب رهبر این قافله بودی

گر درد طلب رهبر این قافله بودی
کی پای ترا پرده‌ی خواب آبله بودی؟

زود این ره خوابیده به انجام رسیدی
گر ناله‌ی شبگیر درین مرحله بودی

دل چاک نمی‌گشت ز فریاد جرس را
بیداری اگر در همه‌ی قافله بودی

از خون جگر کام کسی تلخ نگشتی
گر در خور این باده مرا حوصله بودی

شیرازه‌ی جمعیتش ازهم نگسستی
با بلبل ما غنچه اگر یکدله بودی

چون آب روان می‌گذرد عمر و تو غافل
ای وای درین قافله گر فاصله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

یک روز گل از یاسمن نچیدی

یک روز گل از یاسمن نچیدی پستان سحر خشک شد از بس نمکیدی

تبخال زد از آه جگر سوز لب صبح وز دل تو ستمگر دم سردی نکشیدی

صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد یک بار تو بیدرد گریبان ندریدی

چون بلبل تصویر به یک شاخ نشستی ز افسردگی از شاخ به شاخی نپریدی

یک صبحدم از دیده سرشکی نفشاندی از برگ گل خویش گلابی نکشیدی

گردید ز دندان تو دندانه لب جام یک بار لب خود ز ندامت نگزیدی

ایام خزان چون شوی ای دانه برومند؟ از خاک چو در فصل بهاران ندمیدی

از شوق شکر، مور برآورد پر و بال صائب تو درین عالم خاکی چه خزیدی؟

سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی

سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی دو سه جامی بکش، از شرم برآ ای ساقی

از می و نقل به یک بوسه قناعت کردیم رحم کن بر جگر تشنه‌ی ما ای ساقی

پنبه را وقت سحر از سر مینا بردار تابرآید می خورشید لقا ای ساقی

بوسه دادی به لب جام و به دستم دادی عمر باد و مزه‌ی عمر ترا ای ساقی!

دهنم از لب شیرین تو شد تنگ شکر چون بگویم به دو لب، شکر ترا ای ساقی؟

شعله بی‌روغن اگر زنده تواند بودن طبع بی می نکند نشو و نما ای ساقی

صائب تشنه جگر را که کمین بنده‌ی توست از نظر چند برانی به جفا ای ساقی؟

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی
مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی

به یک رطل گران بردار بار هستی از دوشم
من افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی

به راهی می‌رود هر تاری از زلف حواس من
مرا شیرازه کن از موج می زنهار ای ساقی

چرا از غیرت مذهب بود کم غیرت مشرب؟
مرا در حلقه‌ی اهل ریا مگذار ای ساقی

چراغ طور در فانوس مستوری نمی‌گنجد
برون آور مرا از پرده‌ی پندار ای ساقی

شراب آشتی‌انگیز مشرب را به دور آور
بده تسبیح را پیوند با زنار ای ساقی

ادیب شرع می‌خواهد به زورم توبه فرماید
به حال خود من شوریده را مگذار ای ساقی

ز انصاف و مروت نیست در عهد تو روشنگر
زند آیینه‌ی من غوطه در زنگار ای ساقی

به شکر این که داری شیشه‌ها پر باده‌ی وحدت
به حال خویش صائب را چنین مگذار ای ساقی

به شکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی

به شکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی
مرا از دست غم بستان به یک پیمانه ای ساقی

مصفا کن ز عقل و هوش ارواح مقدس را
چمن را پاک کن از سبزه‌ی بیگانه ای ساقی

خمار می پریشان دارد اوراق حواسم را
مرا شیرازه کن چون گل به یک پیمانه ای ساقی

اگر چه آب و خاک من عمارت بر نمی دارد
ز درد باده کن تعمیر این ویرانه ای ساقی

برآر از پرده‌ی مینا شراب آشنارو را
خلاصی ده مرا زین عالم بیگانه ای ساقی

به خورشید سبک جولان، فلک بسیار می‌نازد
به دور انداز ساغر را تو هم مستانه ای ساقی

حریف باده‌ی بی‌غش، ز غشها پاک می‌باید
جدا کن عقل را از ما، چو کاه از دانه ای ساقی

کشاکش می‌برد هر ذره خاکم را به صحرایی
ز هم مگذار اجزای مرا بیگانه ای ساقی

مرا سرمای زهد خشک چند افسرده دل دارد؟ بریز از پرتو می، رنگ آتشخانه ای ساقی

نگردد پشتبان رطل گران گر قصر هستی را به راهی می‌رود هر خشت این غمخانه ای ساقی

اگر از خاک برداری به یک پیمانه صائب را چه کم می‌گردد از سامان این میخانه ای ساقی؟

چشم خونبارست ابر نوبهار زندگی

چشم خونبارست ابر نوبهار زندگی آه افسوس است سرو جویبار زندگی

اعتمادی نیست بر شیرازه‌ی موج سراب دل منه بر جلوه‌ی ناپایدار زندگی

یک دم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی

باده‌ی یک ساغرند و پشت و روی یک ورق چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی

چون حباب پوچ، از پاس نفس غافل مشو کز نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی

خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی

سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی

دارد از هر موجه‌ای صائب درین وحشت‌سرا نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

زهی رویت بهار زندگانی

زهی رویت بهار زندگانی به لعلت زنده، نام بی‌نشانی

دو روزی شوق اگر از پا نشیند شود ارزان متاع سرگرانی

بدآموز هوس عاشق نگردد نمی‌آید ز گلچین باغبانی

تجلی سنگ را نومید نگذاشت مترس از دور باش لن‌ترانی

شراب کهنه و یار کهن را غنیمت دان چو ایام جوانی

اگر عاشق نمی‌بودیم صائب چه می‌کردیم با این زندگانی؟

دایم ستیزه با دل افگار می‌کنی

دایم ستیزه با دل افگار می‌کنی
با لشکر شکسته چه پیکار می‌کنی؟

ای وای اگر به گریه‌ی خونین برون دهم
خونی که در دلم تو ستمکار می‌کنی

شرمنده نیستی که به این دستگاه حسن
دل می‌بری ز مردم و انکار می‌کنی؟

یوسف به خانه روی ز بازار می‌کند
هر گه ز خانه روی به بازار می‌کنی

چشم بدت مباد، که با چشم نیمخواب
بر خلق ناز دولت بیدار می‌کنی

یک روز اگر کند ز تو آیینه رو نهان
رحمی به حال تشنه‌ی دیدار می‌کنی

رنگ شکسته را به زبان احتیاج نیست
صائب عبث چه درد خود اظهار می‌کنی؟

ابیات برگزیده از صائب تبریزی

نشاط دهر به زخم ندامت آغشته است   شراب خوردن ما شیشه خوردن است اینجا

□

پرده ی شرم است مانع در میان ما و دوست   شمع را فانوس از پروانه می سازد جدا

□

از دل خونگرم ما پیکان کشیدن مشکل است   چون توان کردن دو یکدل را ز یکدیگر جدا؟

می کند روز سیه بیگانه یاران را ز هم   خضر در ظلمات می گردد ز اسکندر جدا

□

می شوند از سردمهری، دوستان از هم جدا   برگ ها را می کند فصل خزان از هم جدا

تا ترا از دور دیدم، رفت عقل و هوش من   می شود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

□

از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام　　　وام خود خواهد ز من هردم طلبکاری جدا

چون گنهکاری که هر ساعت ازو عضوی برند　　　چرخ سنگین دل ز من هردم کند یاری جدا

□

به رنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان　　　که رنگ سرخ به خون جگر شود پیدا

□

ز ابر دست ساقی جسم خشکم لاله زاری شد　　　که در دل هر چه دارد خاک، از باران شود پیدا

□

ز هم جدا نبود نوش و نیش این گلشن　　　که وقت چیدن گل، باغبان شود پیدا

چنین که همت ما را بلند ساخته‌اند　　　عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا

□

گرفتم سهل سوز عشق را اول، ندانستم
که صد دریای آتش از شراری می شود پیدا

من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را
که می لرزم ز هر جانب غباری می شود پیدا

□

دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده تر گردد
که هر شاخ گلی دامی است مرغ رشته برپا را

□

به چشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست
نبسته است کسی شاهراه دلها را

□

کمان بیکار گردد چون هدف از پای بنشیند
نه از رحم است اگر برپای دارد آسمان ما را

□

هوس هرچند گستاخ است، عذرش صورتی دارد
به یوسف می توان بخشید تقصیر زلیخا را

□

نه بوی گل، نه رنگ لاله از جا می‌برد ما را | به گلشن لذت ترک تماشا می‌برد ما را

مکن تکلیف همراهی به ما ای سیل پا در گل | که دست از جان خود شستن به دریا می‌برد ما را

□

چون گل ز ساده لوحی، در خواب ناز بودیم | اشک وداع شبنم، بیدار کرد ما را

□

نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال | طعمه ی خاک شود هر که فشاند ما را

□

اگر غفلت نهان در سنگ خارا می‌کند ما را | جوانمردست درد عشق، پیدا می‌کند ما را

ز چشم بد، خدا آن چشم میگون را نگه دارد! | که در هر گردشی مست تماشا می‌کند ما را

□

به ماه مصر زیک پیرهن مضایقه کرد ... چه چشمداشت دگر از وطن بود ما را؟

□

چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش ... زباده شد غم و اندوه بیشتر ما را

چنان به فکر تو در خویشتن فرو رفتیم ... که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

□

فغان کز پوچ مغزی چون جرس در وادی امکان ... سر آمد عمر در فریاد بی فریادرس ما را

□

تا می توان گرفتن، ای دلبران به گردن ... در دست و پا مریزید، خون حلال ما را

□

که می آید به سروقت دل ما جز پریشانی؟ ... که می پرسد بغیر از سیل، راه منزل ما را؟

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی — توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را

□

نسیم صبح از تاراج گلزار که می آید؟ — که مرغان کاسه ی دریوزه کردند آشیانها را

□

عشق در کار دل سرگشته ی ما عاجز است — بحر نتواند گشودن عقده ی گرداب را

طاعت زهاد را می بود اگر کیفیتی — مهر می زد بر دهن خمیازه ی محراب را

□

ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است — آماده باش گریه ی تلخ گلاب را

□

دل منه بر اختر دولت که در هر صبحدم — مشرق دیگر بود خورشید عالمتاب را

□

چشم دلسوزی مدار از همرهان روز سیاه　　　کز سکندر، خضر می نوشد نهانی آب را

□

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند　　　شکنجه ای است فقیران بی بضاعت را

درین زمان که عقیم است جمله صحبتها　　　کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

□

به دشواری زلیخا داد از کف دامن یوسف　　　به آسانی من از کف چون دهم دامان فرصت را؟

□

دنیا به اهل خویش ترحم نمی کند　　　آتش امان نمی دهد آتش پرست را

دست از جهان بشوی که اطفال حادثات　　　افشانده اند میوه ی این شاخ پست را

□

شبنم نکرد داغ دل لاله را علاج   نتوان به گریه شست خط سرنوشت را

□

عنان به دست فرومایگان مده زنهار   که در مصالح خود خرج می کنند ترا

□

طالعی کو، که گشایم در گلزار ترا؟   مغرب بوسه کنم مشرق گفتار ترا

□

در سر مستی گر از زانوی من بالین کنی   بوسه در لعل شراب آلود نگذارم ترا

از نگاه خشک، منع چشم من انصاف نیست   دست گل چیدن ندارم، خار دیوارم ترا

□

آنقدر همرهی از طالع خود می خواهم   که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا!

□

خنده چون مینای می کم کن، که چون خالی شدی　　　می گذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا

□

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود　　　سرمه گویاتر کند چشم سخنگوی ترا

□

در گشاد کار خود مشکل گشایان عاجزند　　　شانه نتواند گشودن طره ی شمشاد را

□

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم　　　آشیان کردم تصور، خانه ی صیاد را

□

یک ره ای آتش به فریاد سپند من برس　　　در گره تا چند بندم ناله و فریاد را؟

□

دریا بغل گشاده به ساحل نهاد روی　　　دیگر کدام سیل گسسته است بند را؟

□

می زیر دست خود نکند هوشمند را　　　پروای سیل نیست زمین بلند را

□

یوسف ما ز تهیدستی خلق آگاه است　　　به چه امید به بازار رساند خود را؟

□

هوشمندی که به هنگامه ی مستان افتد　　　مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

راه خوابیده رسانید به منزل خود را　　　نرساندی تو گرانجان به در دل خود را

□

فرو خوردم ز غیرت گریه ی مستانه ی خود را　　　فشاندم در غبار خاطر خود، دانه ی خود را

نهان از پرده‌های چشم می گریم، نه آن شمعم　　　　که سازم نقل مجلس، گریه‌ی مستانه‌ی خود را

□

در بهاران، پوست بر تن، پرده‌ی بیگانگی است　　　　یا بسوازن، یا به می ده جبه و دستار را

از همان راهی که آمد گل، مسافر می شود　　　　باغبان بیهوده می بندد در گلزار را

□

چشم ترا به سرمه کشیدن چه حاجت است؟　　　　کوته کن این بهانه‌ی دنباله دار را!

چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است　　　　پروای باد نیست چراغ مزار را

□

ز دلسیاهی آب حیات می آید　　　　که تشنه سر به بیابان دهد سکندر را

□

شکوه مهر خامشی می خواست گیرد از لبم — ریختم در شیشه باز این باده ی پرزور را

□

ریشه ی نخل کهنسال از جوان افزونترست — بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از من است — من بپا دارم بنای خانه ی زنجیر را!

در دل آهن کند فریاد مظلومان اثر — ناله از زندانیان افزون بود زنجیر را

□

از هایهای گریه ی من، چون صدای آب — خواب غرور گشت گرانسنگ، ناز را

□

دیدن گل از قفس، بارست بر مرغ چمن — رخنه ی زندان کند دلگیرتر محبوس را

□

دوام عشق اگر خواهی، مکن با وصل آمیزش   که آب زندگی هم می کند خاموش آتش را

□

این زمان در زیر بار کوه منت می روم   من که می دزدیدم از دست نوازش دوش را

□

یا خم می، یا سبو، یا خشت، یا پیمانه کن   بیش ازین در پا میفکن خاکسار خویش را

□

پرواز من به بال و پر توست، زینهار   مشکن مرا که می شکنی بال خویش را

□

کاش وقت آمدن واقف ز رفتن می شدم   تا چو نی در خاک می بستم میان خویش را

□

هر سر موی تو از غفلت به راهی می‌رود　　　جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

□

دل را حیات از نفس آرمیده است　　　بیماری نسیم دهد جان، چراغ را

□

به بوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل　　　زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را

□

خیرگی دارد ترا محروم، ورنه گلرخان　　　همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

□

این زمان بی برگ و بارم، ورنه از جوش ثمر　　　منت دست نوازش بود بر من سنگ را

□

کم نشد از گریه ی مستانه، خواب غفلتم　　　　سیل نتوانست کند از جای خود این سنگ را

□

با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟　　　　سیری از خرمن نباشد دیده ی غربال را

□

هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست　　　　پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را

بر جرم من ببخش که آورده ام شفیع　　　　اشک ندامت و عرق انفعال را

ده در شود گشاده، شود بسته چون دری　　　　انگشت ترجمان زبان است لال را

□

در گردش آورید می لعل فام را　　　　زین بیش خشک لب مپسندید جام را

غافل مشو که وقت شناسان نوبهار　　　　چون لاله بر زمین ننهادند جام را

□

دل چو شد افسرده، از جسم گرانجان پاره‌ای است　　　رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را

بوسه را در نامه می‌پیچد برای دیگران　　　آن که می‌دارد دریغ از عاشقان پیغام را

□

عشق سازد ز هوس پاک، دل آدم را　　　دزد چون شحنه شود، امن کند عالم را

شور و غوغا نبود در سفر اهل نظر　　　نیست آواز درا، قافله‌ی شبنم را

□

اگر تپیدن دل ترجمان نمی‌گردید　　　که می‌شناخت درین تیره خاکدان غم را؟

□

ازان چون موی آتش دیده یک دم نیست آرامم　　　که آتش طلعتان دارند نبض پیچ و تابم را

به دامان قیامت پاک نتوان کرد خون من　　　همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را

□

بر خاطر موج است گران، دیدن ساحل — یارب تو نگه دار ز منزل سفرم را!

□

پای به خواب رفته‌ی کوه تحملم — نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا

از کوه غم اگر چه دوتا گشته قامتم — نشکسته است آبله در زیر پا مرا

□

جنون به بادیه پرورده چون سراب مرا — سواد شهر بود آیه‌ی عذاب مرا

کسی به موی نیاویخته است خرمن گل — غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

□

سیاه در دو جهان باد، روی موی سفید! — که همچو صبح گرانسنگ ساخت خواب مرا

□

نیست ممکن راه شبنم را به رنگ و بو زدن　　　این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا

□

درین ستمکده آن شمع تیره روزم من　　　که انتظار نسیم سحر گداخت مرا

□

مکش ز دست من آن ساعد نگارین مرا　　　که خون ز دست تو بسیار در دل است مرا

□

جنون دوری من بیش می شود از سنگ　　　درین ستمکده حال فلاخن است مرا

□

گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم　　　رهروی نیست درین راه که نشکست مرا

□

منم آن نخل خزان دیده کز اسباب جهان | هیچ در بار به جز برگ سفر نیست مرا

□

همه شب قافله ی ناله ی من در راه است | گر چه فریادرسی همچو جرس نیست مرا

زنگیان دشمن آیینه ی بی زنگارند | طمع روی دل از تیره دلان نیست مرا

□

آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام | که بجز آبله ی دل، گهری نیست مرا

روزگاری است که با ریگ روان همسفرم | می روم راه و ز منزل خبری نیست مرا

گر چه چون سرو تماشاگه اهل نظرم | از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

□

به بوی پیرهن از دوست صلح نتوان کرد | کجا فریب دهد جلوه ی بهشت مرا؟

ز فیض سرمه ی حیرت درین تماشاگاه   یکی شده است چو آیینه خوب و زشت مرا

درین بساط، من آن آدم سیه کارم   که فکر دانه برآورد از بهشت مرا

□

چو برگ، بر سر حاصل نمی توان لرزید   کجاست سنگ، که دل از ثمر گرفت مرا

□

می شوم گل، در گریبان خار می افتد مرا   غنچه می گردم، گره در کار می افتد مرا

□

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا   نزدیک می کند به خدا، دست رد مرا

چندان که پا ز کوی خرابات می کشم   آب روان حکم قضا می برد مرا

□

بس که دارم انفعال از بی‌وجودیهای خویش آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا

□

گر چو خورشید به خود تیغ زنم، معذورم طرفی نیست درین عالم نامرد مرا

□

ز زندگانی خود، چرخ سیر کرد مرا دم فسرده‌ی این پیر، پیر کرد مرا

گرفت نفس غیور اختیار از دستم مدد کنید که کافر اسیر کرد مرا!

□

سبک از عقل به یک رطل گران کرد مرا صحبت پیر خرابات جوان کرد مرا

خانه بر دوش تر از ابر بهاران بودم لنگر درد تو، چون کوه گران کرد مرا

□

وادی پیموده را از سر گرفتن مشکل است　　　چون زلیخا، عشق می ترسم جوان سازد مرا

□

می کنم در جرعه ی اول سبکبارش زغم　　　چون سبو هر کس که بار دوش می سازد مرا

□

فیض صبح زنده دل بیش است از دلهای شب　　　مرگ پیران از جوانان بیشتر سوزد مرا

□

قامت خم برد آرام و قرار از جان من　　　خواب شیرین، تلخ ازین دیوار مایل شد مرا

□

در طریقت، بار هر کس را که نگرفتم به دوش　　　چون گشودم چشم بینش، بار بر دل شد مرا

□

نخل امید مرا جز بار دل حاصل نبود — حیف ازان عمری که صرف باغبانی شد مرا

□

تا ننوشانم، نگردد در مذاقم خوشگوار — در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

بر نمی آیم به رنگی هر زمان چون نوبهار — سرو آزادم که دایم یک قبا باشد مرا

□

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا؟ — خون دل چندان نمی یابم که بس باشد مرا

□

فنای من به نسیم بهانه ای بندست — به خاک با سر ناخن نوشته اند مرا

ز من به نکته ی رنگین چون لاله قانع شو — که از برای درودن نکشته اند مرا

☐

نیست جز پاکی دامن گنهم چون مه مصر　　　کو عزیزی که برون آورد از بند مرا؟

☐

چون گل، درین حدیقه که جای قرار نیست　　　برگ نشاط، برگ سفر می شود مرا

☐

فغان که همچو قلم نیست از نگون بختی　　　به غیر روسیهی حاصل از سجود مرا

☐

مانند لاله، سوخته نانی است روزیم　　　آن هم فلک به خون جگر می دهد مرا

☐

نیرنگ چرخ، چون گل رعنا درین چمن　　　خون دل از پیاله ی زر می دهد مرا

□

از نسیم گل پریشان گردد اوراق حواس — خلوتی چون غنچه ی تصویر می باید مرا

روی تلخ دایه نتواند مرا خاموش کرد — طفل بدخویم، شکر در شیر می باید مرا

□

بر نمی دارد به رغم من، نظر از خاک راه — می فشاند بر زمین جامی که می باید مرا

□

گران نیم به خریدار از سبکروحی — به سیم قلب، چو یوسف توان خرید مرا

ز حسن عاقبت عشق چشم آن دارم — که صبح وصل شود دیده ی سفید مرا

□

بس که دیدم سردمهری از نسیم نوبهار — باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا

□

عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت　　　افتاد چون دو قطره ی اشک از نظر مرا

□

عمر شد در گوشمالم صرف، گویا روزگار　　　می کند ساز از برای محفل دیگر مرا

□

تا در کمند رشته ی هستی فتاده ام　　　دل خوردن است کار چو عقد گهر مرا

پیری مرا به گوشه ی عزلت دلیل شد　　　بال شکسته شد به قفس راهبر مرا

پر تو منت کند دلهای روشن را سیاه　　　می کشد دست حمایت شمع مغرور مرا

□

از نوازش، منت روی زمین دارد به من　　　چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا

سیل از ویرانه ی من شرمساری می برد　　　نیست جز افسوس در کف، خانه پرداز مرا

□

می کشم تهمت سجاده ی تزویر از خلق　　　گرچه فرسوده شد از بار سبو دوش مرا

□

مرا ز کوی خرابات، پای رفتن نیست　　　مگر به خانه برد محتسب به دوش مرا

نکرده بود تماشا هنوز قامت راست　　　که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا

چنان ز تنگی این بوستان در آزارم　　　که صبح عید بود روی گلفروش مرا

□

گر بدانی چه قدر تشنه ی دیدار توام　　　خواهی آمد عرق آلود به آغوش مرا!

شب زلف سیه افسانه ی خوابم شده بود　　　ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا

□

کی سبکباری ز همراهان کند غافل مرا؟　　　بار هر کس بر زمین ماند، بود بر دل مرا

□

هر که می بیند چو کشتی بر لب ساحل مرا   می نهد از دوش خود، بار گران بر دل مرا

□

چه حاجت است به رهبر، که گوشه ی چشمش   کشد چو سرمه به خویش از هزار میل مرا

□

از عزیزان جهان هر کس به دولت می رسد   آشنایی می شود از آشنایان کم مرا

□

دل چو رو گرداند، بر گرداندن او مشکل است   روی دل تا بر نگردیده است، برگردان مرا

□

صورت حال جهان زنگی و من آیینه ام   جز کدورت نیست حاصل از دل روشن مرا

□

حرصی که داشتم به نگار پری رخان　　چون باز، بیش شد ز نظر دوختن مرا

□

با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست　　از برای بوسه ای خون در جگر کردن مرا

در بیابانی که از نقش قدم بیش است چاه　　با دو چشم بسته می باید سفر کردن مرا

□

صد کاسه خون اگر چه کشیدم درین چمن　　زردی نرفت چون گل رعنا ز رو مرا

□

خون هزار بوسه به دل جوش می زند　　از دیدن حنای کف پای او مرا

می داشت کاش حوصله ی یک نگاه دور　　شوقی که می برد به تماشای او مرا

خضر آورد برون ز سیاهی گلیم خویش　　ای عقل واگذار به سودای او مرا

□

چو گردباد به سرگشتگی برآمده ام | نمی رود دل گمره به هیچ راه مرا

هزار لطف طمع داشتم ز ساده دلی | نکرد چشم تو ممنون به یک نگاه مرا

□

آشنایی به کسی نیست درین خانه مرا | نظر از جمع به شمع است چو پروانه مرا

□

کو عشق تا به هم شکند هستی مرا | ظاهر کند به عالمیان پستی مرا

تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار | باور نمی کنند تهیدستی مرا

□

چون فلاخن گر ز وصال سنگ دست افشان شود | می دهد رطل گران از غم سبکباری مرا

□

با دل بی آرزو، بر دل گرانم یار را — آه اگر می بود در خاطر تمنایی مرا

گوشی نخراشد ز صدای جرس ما — ما قافله ی ریگ روانیم جهان را

□

اگر تو دامن خود را به دست ما ندهی — ز دست ما نگرفته است کس گریبان را

□

غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم — چسان در شیشه ی ساعت کنم ریگ بیابان را؟

□

ز جسم، جان گنهکار را ملالی نیست — که دلپذیر کند بیم قتل، زندان را

ز زندگی چه بر کرکس رسد جز مردار؟ — چه لذت است ز عمر دراز، نادان را؟

□

چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری　　　که آزادی کند دلگیر، اطفال دبستان را

□

چو شد زهر عادت، مضرت نبخشد　　　به مرگ آشنا کن به تدریج جان را

همین است پیغام گلهای رعنا　　　که یک کاسه کن نوبهار و خزان را

□

کار موقت به وقت است، که چون وقت رسید　　　خوابی از بند رهانید مه کنعان را

□

به ما حرارت دوزخ چه می تواند کرد؟　　　اگر ز ما نستانند چشم گریان را

□

نخلی که از ثمر نیست، جز سنگ در کنارش　　　باد مراد داند، دمسردی خزان را

□

به هشیاران فشان این دانه ی تسبیح را زاهد
که ابر از رشته ی باران به دام آورد مستان را

مکرر بود وضع روز و شب، آن ساقی جانها
ز زلف و عارض خود، صبح و شام آورد مستان را

بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشه ی خالی
درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را

□

ازان ز داغ نهان پرده بر نمی دارم
که دست و دل نشود سرد، لاله کاران را

□

نسیم ناامیدی بد ورق گرداندنی دارد
مکن نومید از درگاه خود امیدواران را

□

ز گریه ابر سیه می شود سفید آخر
بس است اشک ندامت سیاهکاران را

□

امید من به خاموشی، یکی ده گشت تا دیدم — که سامان می‌دهد دست از اشارت، کار لالان را

□

چه حاجت است به خال آن بیاض گردن را؟ — ستاره نقطه‌ی سهوست صبح روشن را

□

مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر قومی — که هر ظرفی به رنگ خود برآرد آب روشن را

□

دلم هر لحظه از داغی به داغ دیگر آویزد — چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

□

ز افتادگی به مسند عزت رسیده است — یوسف کند چگونه فراموش چاه را؟

□

غافلان را گوش بر آواز طبل رحلت است　　　هر تپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

□

دلت ای غنچه محال است سبکبار شود　　　تا نریزی ز بغل این زر اندوخته را

□

غم مردن نبود جان غم اندوخته را　　　نیست از برق خطر مزرعه ی سوخته را

دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن　　　می شناسد دل من بوی دل سوخته را

چه قدر راه به تقلید توان پیمودن؟　　　رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را

□

در دیار عشق، کس را دل نمی سوزد به کس　　　از تب گرم است این جا شمع بالین خسته را

سینه ها را خامشی گنجینه ی گوهر کند　　　یاد دارم از صدف این نکته ی سربسته را

ساده لوحان جنون از بیم محشر فارغند　　　بیم رسوایی نباشد نامه ی ننوشته را

□

شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده اند　　　برده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را

زود گردد چهره ی بی شرم، پامال نگاه　　　می رود گلشن به غارت، باغبان خفته را

□

عالم از افسردگان یک چشم خواب آلود شد　　　کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را؟

□

مشمر ز عمر خود نفس ناشمرده را　　　دفتر مساز این ورق باد برده را

بپذیر عذر باده کشان را، که همچو موج　　　در دست خویش نیست عنان، آب برده را

□

می کند باد مخالف، شور دریا را زیاد
کی نصیحت می دهد تسکین، دل آزرده را

□

گریه بسیار بود، نوبه وجود آمده را
خاک زندان بود از چرخ فرود آمده را

ساحلی نیست بجز دامن صحرای عدم
خس و خاشاک به دریای وجود آمده را

□

عیدست مرگ، دست به هستی فشانده را
پروای باد نیست چراغ نشانده را

□

چند باشم زان رخ مستور، قانع با خیال ؟
در گریبان تا به کی ریزم گل ناچیده را؟

□

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال
معشوق در کنار بود پاک دیده را

□

آسمان آسوده است از بیقراری های ما　　　گریه ی طفلان نمی سوزد دل گهواره را

□

شاید به جوی رفته کند آب بازگشت　　　چون شد تهی ز باده، مبین خوار شیشه را

چون آمدی به کوی خرابات بی طلب　　　بر طاق نه صلاح و فرود آر شیشه را

شد جهان در چشم من از رفتن جانان سیاه　　　برد با خود میهمان من چراغ خانه را

□

میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست　　　کج بنا کردند از اول، قبله ی این خانه را

آسمانها در شکست من کمر ها بسته اند　　　چون نگه دارم من از نه آسیا یک دانه را

□

عقل میزان تفاوت در میان می آورد　　　عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

□

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را؟ سیل یک مهمان ناخوانده است این ویرانه را

□

رحم کن بر ما سیه بختان، که با آن سرکشی شمع در شبها به دست آرد دل پروانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست پیش مردم شمع در بر می کشد پروانه را

□

کم نشد از گریه اندوهی که در دل داشتم پاک نتوان کرد با دامان تر آیینه را

□

دریاب اگر اهل دلی، پیشتر از صبح چون غنچه ی نشکفته نسیم سحری را

□

خمار آلوده ی یوسف به پیراهن نمی سازد ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را

مه نو می‌نماید گوشه‌ی ابرو، تو هم ساقی
چو گردون بر سر چنگ آر آن جام هلالی را

□

جان محال است که در جسم بود فارغبال
خواب آشفته بود مردم زندانی را

□

به امیدی که چون باد بهار از در درون آیی
چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را

□

حیات جاودان بی‌دوستان مرگی است پا بر جا
به تنهایی مخور چون خضر آب زندگانی را

عنان سیل را هرگز شکست پل نمی‌گیرد
نگردد قد خم مانع، شتاب زندگانی را

□

شود آسان دل از جان برگرفتن در کهنسالی
که در فصل خزان، برگ از هوا گیرد جدایی را

□

سزای توست چون گل گریه ی تلخ پشیمانی / که گفت ای غنچه ی غافل، دهن پیش صبا بگشا؟

شکایت نامه ی ما سنگ را در گریه می آرد / مهیای گرستن شو، دگر مکتوب ما بگشا

□

میان اگر نکنی باز، اختیار از توست / به حق خنده ی گل کز جبین گره بگشا!

□

با نامرادی از همه کس زخم می خوریم / این وای اگر سپهر رود بر مراد ما

□

در رزمگه، برهنه چو شمشیر می رویم / در دست دشمن است سلاح نبرد ما

□

تا دور از آن لب شکرین همچو نی شدیم / ترجیع بند ناله بود، بند بند ما

□

شیوه‌ی ما سخت جانان نیست اظهار ملال　　　لاله‌ها بی داغ می‌رویند از کهسار ما

□

گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم　　　بر مراد دگران سیر کند اختر ما

□

یارب، که دعا کرد که چون قافله‌ی موج　　　آسایش منزل نبود در سفر ما

□

مادر از فرزند ناهموار خجلت می‌کشد　　　خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

□

همطالع بیدیم درین باغ، که باشد　　　سر پیش فکندن، ثمر پیشرس ما

□

گردبادی را که می بینی درین دامان دشت   روح مجنون است می آید به استقبال ما

□

اینجا که منم، قیمت دل هر دو جهان است   آنجا که تویی، در چه حساب است دل ما

□

هر چند از بلای خدا می رمند خلق   دل را به آن بلای خدا داده ایم ما

هستی ز ما مجوی، که در اولین نفس   این گرد را به باد فنا داده ایم ما

□

چون بر زبان حدیث خداترسی آوریم ؟   ترک قدح ز بیم عسس کرده ایم ما

□

روشن شود چراغ دل ما ز یکدیگر   چون رشته های شمع به هم زنده ایم ما

بار گران، سبک به امید فکندن است
عمری است بر امید عدم زنده ایم ما

□

چون حباب از یکدلان باده نابیم ما
از هواداران پابرجای این آبیم ما

بر دلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار
ماهیان بی زبان عالم آبیم ما

نارساییهای طالع مانع است از اتحاد
ورنه با موی میان یار همتاییم ما

□

هیچ کس را دل نمی سوزد به درد ما، مگر
در سواد آفرینش، چشم بیماریم ما؟

□

بلبلان در راه ما بیهوده می ریزند خار
دیده ای از دامن گل پاکتر داریم ما

□

آنچه ما از دلسیاهی با جوانی کرده ایم　　　هرچه با ما می کند پیری، سزاواریم ما

□

هر که پا کج می گذارد، ما دل خود می خوریم　　　شیشه ی ناموس عالم در بغل داریم ما

□

از غبار کاروان چون چشم برداریم ما؟　　　چون مه کنعان عزیزی در سفر داریم ما

□

صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز　　　طالع برگشته ی نقش نگین داریم ما

□

نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را　　　شمع از خاکستر پروانه می ریزیم ما

□

از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم   مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما

□

چشم ما چون زاهدان بر میوه ی فردوس نیست   تشنه ی بوی ازان سیب زنخدانیم ما

□

از حجاب عشق نتوانیم بالا کرد سر   در تماشاگاه لیلی بید مجنونیم ما

□

با رفیقان موافق، بند و زندان گلشن است   هر که شد دیوانه، چون زنجیر همپاییم ما

□

فیض ما دیوانگان کم نیست از ابر بهار   خوشه بندد دانه ی زنجیر در زندان ما

□

رزق ما آید به پای میهمان از خوان غیب	میزبان ماست هر کس می شود مهمان ما

در گرفتاری ز بس ثابت قدم افتاده ایم	بر نخیزد ناله از زنجیر در زندان ما

□

از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم	بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

□

گفتیم وقت پیری، در گوشه ای نشینیم	شد تازیانه ی حرص، قد خمیده ی ما

هر چند دیده ها را، نادیده می شماری	هر جا که پا گذاری، فرش است دیده ی ما

□

خوش بود در قدم صافدلان جان دادن	کاش در پای خم می شکند شیشه ی ما

□

ما از تو جداییم به صورت، نه به معنی　　　چون فاصله‌ی بیت بود فاصله‌ی ما

□

مهره‌ی گل، پی بازیچه‌ی اطفال خوش است　　　دل صدپاره بود سبحه‌ی صد دانه‌ی ما

روزگاری است که در دیر مغان می‌ریزد　　　آب بر دست سبو، گریه‌ی مستانه‌ی ما

تیره روزیم، ولی شب همه شب می‌سوزد　　　شمع کافوری مهتاب به ویرانه‌ی ما

□

نسیم صبح فنا تیغ برکف استاده است　　　نفس چگونه برآرد چراغ هستی ما؟

□

پیری و طفل مزاجی به هم آمیخته‌ایم　　　تا شب مرگ به آخر نرسد بازی ما

□

غنچه ی دلگیر ما را برگ شکرخند نیست ای نسیم عافیت، شبگیر کن از کوی ما

□

تو پا به دامن منزل بکش که تا دامن هزار مرحله دارد شکسته پایی ما

□

دولت بیدار اگر یک چند بیخوابی کشید کرد در ایام بخت ما، قضای خوابها

□

مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او که چون خورشید طالع شد، نهان گردند کوکبها

□

به یک کرشمه که در کار آسمان کردی هنوز می پرد از شوق، چشم کوکبها

□

گفتگوی کفر و دین آخر به یک جا می کشد
خواب یک خواب است و باشد مختلف تعبیرها

بر کلاه خود حباب آسا چه می لرزی، که شد
تاج شاهان، مهره ی بازیچه ی تقدیرها

□

تا کرد ترک می دلم، یک شربت آب خوش نخورد
بیمار شد طفل یتیم، از اختلاف شیرها

□

نمی بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین
اگر می داشت آوازی، شکست شیشه ی دلها

□

دلم به پاکی دامان غنچه می لرزد
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

□

صحبت غنیمت است به هم چون رسیده ایم
تا کی دگر به هم رسد این تخته پاره ها

□

نیست صائب ملک تنگ بی غمی جای دو شاه　　زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه ها

□

جز این که داد سر خویش را به باد حباب　　چه طرف بست ندانم ز پوچ گوییها؟

چو فرد آینه با کاینات یکرو باش　　که شد سیاه رخ کاغذ از دورویها

چنان که شیر کند خواب طفل را شیرین　　فزود غفلت من از سفید موییها

□

ایمنی جستم ز ویرانی، ندانستم که چرخ　　گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب

□

شاه و گدا به دیده ی دریادلان یکی است　　پوشیده است پست و بلند زمین در آب

□

نمی خلد به دلی ناله ی شکایت من — شکست شیشه من بی صدا است همچو حباب

□

از رخت آیینه را خوش دولتی رو داده است — در درون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب

□

بهشت بر مژه تصویر می کند مهتاب — پیاله را قدح شیر می کند مهتاب

فروغ صحبت روشندلان غنیمت دان — پیاله گیر که شبگیر می کند مهتاب

□

از چشم نیم مست تو با یک جهان شراب — ما صلح می کنیم به یک سرمه دان شراب!

من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم — ای وای اگر قدم ننهد در میان شراب

□

به احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر
مباد آب حیاتت دهد به جای شراب!

□

بود ز وضع جهان هایهای گریه ی من
ز سنگلاخ فغان ساز می کند سیلاب

مجوی در سفر بیخودی مقام از من
که در محیط، کمر باز می کند سیلاب

من آن شکسته بنایم درین خراب آباد
که در خرابی من ناز می کند سیلاب

□

آبرو در پیش ساغر ریختن دون همتی است
گردنی کج می کنی، باری می از مینا طلب

اهل همت رامکرر در د سر دادن خطاست
آرزوی هر دو عالم را از و یکجا طلب

□

معیار دوستان دغل، روز حاجت است
قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب

□

خاکیان پاک طینت، دانه ی یک سبحه اند		هر که یک دل را نوازش کرد، عالم را نواخت

□

واسوختگی شیوه ی ما نیست، وگرنه		از یک سخن سرد، دل ناز توان سوخت

□

خودنمایی نیست کار خاکساران، ورنه من		مشت خونی می توانستم به پای دار ریخت

بس که گشتم مضطرب از لطف بی اندازه اش		تا به لب بردن، تمام این ساغر سرشار ریخت

□

صد عقده زهد خشک به کارم فکنده بود		ذکرش به خیر باد که تسبیح من گسیخت!

□

دست بر هر چه فشاندم به رگ جان آویخت		دامن از هر چه کشیدم به گریبان آویخت

گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم کوهم از پای گرانخواب به دامان آویخت

□

ذوق نظاره ی گل در نگه پنهان است ای مقیمان چمن، رخنه ی دیوار کجاست ؟

□

دخل جهان سفله نگردد به خرج کم چندان که می برند به خاک، آرزو به جاست

□

خارخاری به دل از عمر سبکرو مانده است مشت خار و خسی از سیل به ویرانه به جاست

□

شب که صحبت به حدیث سر زلف تو گذشت هر که برخاست ز جا، سلسله برپا برخاست!

کرد تسلیم به من مسند بیتابی را هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

برسان زود به من کشتی می را ساقی		که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست!

□

رفتن از عالم پرشور به از آمدن است		غنچه دلتنگ به باغ آمد و خندان برخاست

□

کدام راه زد این مطرب سبک مضراب؟		که هوش از سر من آستین فشان برخاست

□

در چشم پاکبازان، آن دلنواز پیداست		آیینه صاف چون شد، آیینه ساز پیداست

غیر از خدا که هرگز، در فکر او نبودی		هر چیز از تو گم شد، وقت نماز پیداست

□

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست		صفای هر چمن از روی باغبان پیداست

مرا که خرمن گل در کنار می باید	ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست؟

□

دل آزاده درین باغ اقامت نکند	وحشت سرو ز برچیدن دامان پیداست

□

به خموشی نشود راز محبت مستور	چه زنی مهر بر آن نامه که مضمون پیداست؟

□

بی طراوت نشود سرو جوانی که تراست	در شکر خواب بهارست خزانی که تراست

□

حرف حق گرچه بلندست ز من چون منصور	سر دارست بساماتر ازین سر که مراست

□

هر که افتاد، ز افتادگی ایمن گردد　　چه کند سیل به دیوار خرابی که مراست؟

□

بحر، روشنگر آیینه ی سیلاب بود　　پیش رحمت چه بود گرد گناهی که مراست؟

□

از بس کتاب در گرو باده کرده ایم　　امروز خشت میکده ها از کتاب ماست!

یک نقطه انتخاب نکرده است هیچ کس　　خال بیاض گردن او انتخاب ماست

□

در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم　　افشاندن دست از دو جهان، بال و پر ماست

روشن شود از ریختن اشک، دل ما　　ابریم که روشنگر ما در جگر ماست

□

احوال خود به گریه ادا می کنیم ما　　مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست

تنهانه ایم در ره دور و دراز عشق　　آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست

□

پرستشی که مدام است، می پرستی ماست　　شبی که صبح ندارد سیاه مستی ماست

□

تا داده ام عنان توکل ز دست خویش　　کارم همیشه در گره از استخاره هاست

نادان دلش خوش است به تدبیر ناخدا　　غافل که ناخدا هم ازین تخته پاره هاست

□

همین نه خانه ی ما در گذار سیلاب است　　بنای زندگی خضر نیز بر آب است

اگر چه موی سفیدست صبح آگاهی　　به چشم نرم تو بیدرد، پرده ی خواب است

□

دارد خط پاکی به کف از ساده دلیها
دیوانه‌ی ما را چه غم از روز حساب است؟

□

در عالم فانی که بقا پا به رکاب است
گر زندگی خضر بود، نقش بر آب است

از مردم دنیا طمع هوش مدارید
بیداری این طایفه خمیازه‌ی خواب است

چون کوه، بزرگان جهان آنچه به سائل
بی منت و بی فاصله بخشند، جواب است!

□

در دست دیگران بود آزاد کردنم
در چارسوی دهر، دلم طفل مکتب است

□

از بهار نوجوانی آنچه بر جا مانده است
در بساط من، همین خواب گران غفلت است

□

چشم از برای روی عزیزان بود به کار | یعقوب را به دیده‌ی بینا چه حاجت است؟

□

مرا ز پیر خرابات نکته‌ای یاد است | که غیر عالم آب آنچه هست برباد است

گنه به ارث رسیده است از پدر ما را | خطا ز صبح ازل، رزق آدمیزاد است

□

ما ازین هستی ده روزه به جان آمده‌ایم | وای بر خضر که زندانی عمر ابدست

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان | بیگناهی که سزاوار به حبس ابدست!

□

ز سادگی است به فرزند هر که خرسندست | که مادر و پدر غم، وجود فرزندست

دل درستی اگر هست آفرینش را | همان دل است که فارغ ز خویش و پیوندست

به زیر خاک غنی را به مردم درویش　　　اگر زیادتیی هست، حسرتی چندست

□

غافل کند از کوتهی عمر شکایت　　　شب در نظر مردم بیدار، بلندست

□

این هستی باطل چو شرر محض نمودست　　　یک چشم زدن ره ز عدم تا به وجودست

کیفیت طاعت مطلب از سر هشیار　　　مینای تهی بی خبر از ذوق سجودست

□

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست　　　صبح نزدیک است، در فکر شب تار خودست

□

از شرم نیست بال و پر جستجو مرا　　　چون باز چشم بسته شکارم دل خودست

□

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد   که همچو خضر گرفتار عمر جاویدست

□

ترک عادت، همه گر زهر بود، دشوارست   روز آزادی طفلان به معلم بارست

□

جهان به مجلس مستان بی خرد ماند   که در شکنجه بود هر کسی که هشیارست

□

دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب   که هوس در دل مرغان قفس بسیارست

بر جگر سوختگانی که درین انجمنند   سینه ی گرم مراحق نفس بسیارست

□

حضور خاطر اگر در نماز معتبرست   امید ما به نماز نکرده بیشترست

شرر به آتش و شبنم به بوستان برگشت
حضور خاطر عاشق هنوز در سفرست

□

آنچه مانده است زته جرعه عمرم باقی
خوردنش خون دل و ماندن او دردسرست

□

رخساره ی ترا به نقاب احتیاج نیست
هر قطره عرق به نگهبان برابرست

غمنامه ی حیات مرانیست پشت و روی
بیداریم به خواب پریشان برابرست

□

هر که مست است درین میکده هشیارترست
هر که از بیخبران است خبردارترست

از گل روی تو، غافل که تواند گل چید؟
که ز شبنم، عرق شرم تو بیدارترست

بار بردار ز دلها که درین راه دراز
آن رسد زود به منزل که گرانبارترست

□

در طلب، ما بی‌زبانان امت پروانه‌ایم سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانترست

□

حیرت مرا ز همسفران پیشتر فکند پای به خواب رفته درین ره رواترست

در کارخانه‌ای که ندانند قدر کار از کار هر که دست کشد کارداترست

□

آب در پستی عنان خویش نتواند گرفت عمر را در موسم پیری شتاب دیگرست

□

اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست چندان که شد نگه به نگه آشنا بس است

□

بید مجنونیم در بستانسرای روزگار سر به پیش انداختن از شرم، بار ما بس است

□

استاده اند بر سر پا شعله ها تمام   امشب کدام سوخته مهمان آتش است ؟

□

نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا   با رفیقان موافق، سفر دور خوش است

□

پیش قافله ی ما به سبکباری نیست   هر که برداشته بار از دگران در پیش است

□

ز خم طلوع سهیل شراب نزدیک است   ز کوه سر زدن آفتاب نزدیک است

به هر چه دست زنی، می توان خمار شکست   زمین میکده ی ما به آب نزدیک است

□

ناله ی سوخته جانان به اثر نزدیک است   دست خورشید به دامان سحر نزدیک است

کار آتش کند آبی که به تلخی بخشد　　ورنه دریا به من تشنه جگر نزدیک است

□

در پایه‌ی خود، هیچ کسی خرد نباشد　　تا جغد بود ساکن ویرانه، بزرگ است

□

بس که با سنگ ز سختی دل من یکرنگ است　　سنگ بر شیشه‌ی من، شیشه زدن بر سنگ است

□

حفظ صورت می‌توان کردن به ظاهر در نماز　　روی دل را جانب محراب کردن مشکل است

□

مست نتوان کرد زاهد را به صد جام شراب　　این زمین خشک را سیراب کردن مشکل است

□

می‌توان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را　　　زندگانی را به خود هموار کردن مشکل است

□

گفتگوی اهل غفلت قابل تاویل نیست　　　خواب‌های خفته را تعبیر کردن مشکل است

با خیال خشک تا کی سر به یک بالین نهم ؟　　　دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است

□

نیست از مستی، زنم گر شیشه ی خالی به سنگ　　　جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکل است

□

گر چاک گریبان نکند راهنمایی　　　طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است

عشق از ره تکلیف به دل پا نگذارد　　　سیلاب نپرسد که در خانه کدام است

□

نیست پروای عدم دلزده ی هستی را　　　　از قفس مرغ به هر جا که رود بستان است

□

پیاله ای که تراوار ماند از هستی　　　　اگر به هر دو جهان می دهند، ارزان است

□

از شب بخت سیاهم صبح امیدی نزاد　　　　حرف خواب آلودگان است این که شب آبستن است

□

جوی شیر از جگل سنگ بریدن سهل است　　　　هر که بر پای هوس تیشه زند کوهکن است

□

ناله ی مظلوم در ظالم سرایت می کند　　　　زین سبب در خانه ی زنجیر دایم شیون است

□

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند　　　استاده است شمع و همان گرم رفتن است

□

می‌شوم من داغ، هر کس را که می سوزد فلک　　　از چراغ دیگران غمخانه‌ی من روشن است

□

کفاره‌ی شراب خوریهای بی حساب　　　هشیار در میانه‌ی مستان نشستن است

غافل مشو ز مرگ، که در چشم اهل هوش　　　موی سفید رشته به انگشت بستن است

□

در محرم تا چه خونها در دل مردم کند　　　محنت آبادی که عیدش دربدر گردیدن است

□

سیل درمانده‌ی کوتاهی دیوار من است　　　بی سرانجامی من خانه نگهدار من است

دوستان آینه ی صورت احوال همند		من خراب توام و چشم تو بیمار من است

□

از خون چو داغ لاله حصار دل من است		هر جا که بوی خون شنوی منزل من است

□

با پاکدامنان نظری هست حسن را		تا آفتاب سرزده، در خانه من است

□

خزان ز غنچه ی تصویر، راست می گذرد		همیشه جمع بود خاطری که غمگین است

درین دو هفته که مهمان این چمن شده ای		به خنده لب مگشا، روزگار گلچین است

□

به قرب گلعذاران دل مبندید		وصیت نامه شبنم همین است

□

غربت پسندید که اقلیم به زندان   بیرون ز وطن پا مگذارید که چاه است

□

تیره‌بختیهای ما از پستی اقبال نیست   از بلندی شمع ما پرتو به دور انداخته است

□

غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما   کاین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است

خواهد ثواب بت‌شکنان یافت روز حشر   سنگین دلی که توبه‌ی ما را شکسته است!

□

جام شراب، مرهم دلهای خسته است   خورشید، مومیایی ماه شکسته است

□

بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست   شبنم به روی گل به امانت نشسته است

□

پیوسته است سلسله موجها به هم　　　خود را شکسته، هر که دل ما شکسته است

□

از حال دل مپرس که با اهل عقل چیست　　　دیوانه‌ای میانه‌ی طفلان نشسته است

□

صد بیابان در میان دارند از بی نسبتی　　　گر به ظاهر کوه با صحرا به هم پیوسته است

خنده پیجاست برق گریه‌ی بی اختیار　　　اشک تلخ و قهقه مینا به هم پیوسته است

□

غافل است از جنبش بی اختیار نبض خویش　　　آن که پندارد که در دست اختیاری داشته است

□

کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب　　　ابر سفید اینهمه باران نداشته است

جز روی او که در عرق شرم غوطه زد یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است

□

گردن مکش ز تیغ شهادت که این زلال از جویبار ساقی کوثر گذشته است

□

از ما سراغ منزل آسودگی مجو چون باد، عمر ما به تکاپو گذشته است

□

این گردباد نیست که بالا گرفته است از خود رمیده ای است که صحرا گرفته است

□

غم پوشش برونم را گرفته است خیال نان درونم را گرفته است

ز فکر جامه و نان چون برآیم ؟ که بیرون و درونم را گرفته است

□

از دست رستخیز حوادث کجا رویم ؟ ... ما را میان بادیه باران گرفته است

□

یک دلشده در دام نگاهت نگرفته است ... در هاله ی آغوش، چو ماهت نگرفته است

برگرد به میخانه ازین توبه ی ناقص ... تا پیر خرابات به راهت نگرفته است

□

خمیازه ی نشاط است، روی گشاده ی گل ... ورنه که از ته دل، در این جهان شکفته است ؟

□

سپهر خون به دلم می کند، نمی داند ... که آبروی سفال شکسته از باده است

□

داند که روح در تن خاکی چه می کشد ... هر نازپروری که به غربت فتاده است

□

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است ... توبه را آتش به جان از لاله زار افتاده است

هست امید زیستن از بام چرخ افتاده را ... وای بر آن کس کز اوج اعتبار افتاده است

□

سنبل زلف از رخش تا بر کنار افتاده است ... گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است

نه لباس تندرستی، نه امید پختگی ... میوه خامم به سنگ از شاخسار افتاده است

هرگز از من چون کمان بر دست کس زوری نرفت ... این کشاکش در رگ جانم چه کار افتاده است؟

□

داغ می گل گل به طرف دامنم افتاده است ... همچو مینا میکشی بر گردنم افتاده است

تا گذشتی گرم چون خورشید از ویرانه ام ... از گرستن گل به چشم روزنم افتاده است

□

غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است | خواب ایام بهارم به خزان افتاده است

□

بخت ما چون بید مجنون سرنگون افتاده است | همچو داغ لاله، نان ما به خون افتاده است

□

می توان خواند از جبین خاک، احوال مرا | بس که پیش یار حرفم بر زمین افتاده است!

□

چون غنچه این بساط که بر خویش چیده ای | تا می کشی نفس، همه را باد برده است

تا دل از دستم شراب ارغوانی برده است | خضر را پندارم آب زندگانی برده است!

□

آن که بزم غیر را از خنده پر گل کرده است
خاطر ما را پریشانتر ز سنبل کرده است

این چه رخسارست، گویا چهره پرداز بهار
آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است

□

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را
مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

جان می دهد چو شمع برای نسیم صبح
هر کس تمام شب نفس آتشین زده است

□

مرا به بلبل تصویر رحم می آید
که در هوای تو بال و پری به هم نزده است

□

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است
ریسمان بازی تقلید مکرر شده است

شبنم از سعی به سرچشمه ی خورشید رسید
قطره ماست که زندانی گوهر شده است

□

از باده خشک لب شدن و مردنم یکی است   تا شیشه ام تهی شده، پیمانه پر شده است

□

هیچ کس مشکل ما را نتوانست گشود   تا به نام که طلسم دل ما بسته شده است؟

□

ای که می پرسی ز صحبتها گریزانی چرا   در بساطم وقت ضایع کردنی کم مانده است

□

از مرگ به ما نیم نفس بیش نمانده است   یک گام ز سیلاب به خس بیش نمانده است

چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه   از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است

نه کوهکنی هست درین عرصه، نه پرویز   آوازه ای از عشق و هوس بیش نمانده است

□

یک عمر می توان سخن از زلف یار گفت | در بند آن مباش که مضمون نمانده است

□

یک دل گشاده از نفس گرم من نشد | این باغ پر ز غنچه ی تصویر بوده است

دیوانه شو که عشرت طفلانه ی جهان | در کوچه ی سلامت زنجیر بوده است

□

شیرازه ی طرب خط پیمانه بوده است | سیلاب عقل گریه ی مستانه بوده است

امروز کرده اند جدا، خانه کفر و دین | زین پیش، اگر نه کعبه صنمخانه بوده است

□

در زمان عشق ما کفر ست، ورنه پیش ازین | گاهگاهی رخصت بوس و کناری بوده است

سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من	چون قحط دیده‌ای که به نعمت رسیده است

□

ای غزال چین، چه پشت چشم نازک می کنی؟	چشم ما آن چشمهای سرمه سارا دیده است

□

خونی که مشک گشت، دلش می شود سیاه	زان سفله کن حذر که به دولت رسیده است

□

فلک پیر بسی مرگ جوانان دیده است	این کمان، پشت سر تیر فراوان دیده است

□

تسلیم می کند به ستم ظلم را دلیر	جرم زمانه ساز، فزون از زمانه است

□

به دوست نامه نوشتن، شعار بیگانه است
به شمع، نامه ی پروانه، بال پروانه است

اگر ز اهل دلی، فیض آسمان از توست
که شیشه هر چه کند جمع، بهر پیمانه است

□

غفلت نگشت مانع تعجیل، عمر را
در خواب نیز قافله ما روانه است

در گوشه قفس مگر از دل برآورم
این خارها که در دلم از آشیانه است

□

بود تا در بزم یک هشیار، ساقی می نخورد
باغبان آبی ننوشد تا گلستان تشنه است

□

آنچه برگ عیش می دانی درین بستانسرا
پیش چشم اهل بینش، دست بر هم سوده ای است

□

عافیت می طلبی، پای خم از دست مده
که بلاها همه در زیر سر هشیاری است

□

قانع از قامت یار است به خمیازه ی خشک
بخت آغوش من و طالع محراب یکی است

□

دل سودازده را راحت و آزار یکی است
خانه پر دود چو شد، روز و شب تاریکی است

قرب و بعد از طرف توست چو حق نشناسی
نسبت نقطه ز اطراف به پرگار یکی است

□

ادب پیر خرابات نگهداشتنی است
طبع پیران و دل نازک اطفال یکی است

□

نور ماه و انجم و خورشید پیش من یکی است
آن که این آیینه ها را می کند روشن یکی است

□

توان به زنده دلی شد ز مردگان ممتاز وگرنه سینه و لوح مزار هر دو یکی است

□

به نسیمی ز گلستان سفری می گردد برگ عیش من و اوراق خزان هر دو یکی است

□

بغیر دل که عزیز و نگاه داشتنی است جهان و هر چه در و هست، واگذاشتنی است

□

بگشای چاک سینه که بر منکران حشر روشن شود که صبح قیامت دمیدنی است

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور هر چند روی مردم دنیا ندیدنی است

□

نشاط یکشبه ی دهر را غنیمت دان که می رود چو حنا این نگار دست به دست

میان شیشه و سنگ است خصمی دیرین | دل مرا و ترا چون توان به هم پیوست؟

□

روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار | تا نظر واکرد، چشم از عالم ایجاد بست

□

تا بوی گلی سلسله جنبان نسیم است | بر مارهٔ آمد شد بستان نتوان بست

□

محتسب از عاجزی دست سوی باده بست | بشکند دستی که دست مردم افتاده بست

□

عاقبت زد بر زمین چون نقش پایم بی گناه | داشتم آن را که عمری چون دعا بر روی دست

□

مرو به مجلس می گر به توبه می لرزی
سبو همیشه نیاید برون ز آب درست

□

از می، خمار آن لب میگون ز دل نرفت
داغ شراب را نتواند شراب شست

□

درین بساط، بجز شربت شهادت نیست
میی که تلخی مرگ از گلو تواند شست

□

شیرین به جوی شیر برآمیخت چون شکر
خسرو دلش خوش است که بزم وصال ازوست

□

دلبستگی است مادر هر ماتمی که هست
می زاید از تعلق ما هر غمی که هست

بر مهلت زمانه ی دون اعتماد نیست
چون صبح در خوشی بسر آور دمی که هست

□

صبح آدینه و طفلان همه یک جا جمعند | بر جنون می زنم امروز که بازاری هست!

□

عرق شرم مرا فرصت نظاره نداد | دیده خون می خورد آن جا که نگهبانی هست

□

رسم است که از جوش ثمر شاخ شود خم | ای پیر، ترا حاصل ازین قد دوتا چیست ؟

□

داغ عمر رفته افسردن نمی داند که چیست | آتش این کاروان، مردن نمی داند که چیست

□

خامه ی نقش اگر گردد نسیم دلگشا | غنچه ی تصویر، خندیدن نمی داند که چیست

□

ای خضر، غیر داغ عزیزان و دوستان
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست؟

□

دل رمیده ما را به چشم خود مسپار
سیاه مست چه داند نگاهبانی چیست

□

ای کوه طور، گردن دعوی مکن بلند
آخر دل شکسته ما جلوه گاه کیست؟

□

مکن سپند مرا دور از حریم وصال
که بیقراری من خالی از تماشا نیست

□

تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکل است
دشت اگر دریا شود، ریگ روان سیراب نیست

□

از عمر رفته حاصل من آه حسرت است جز زنگ از شمردن این زر به دست نیست

شبنم دوبار بازی بستان نمی خورد دل را به رنگ و بوی جهان بازگشت نیست

□

ای که خود را در دل ما زشت منظر دیده ای رنگ خود را چاره کن، آیینه ی ما زرد نیست

سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است در درون خانه ی آیینه راه گرد نیست

□

امید دلگشاییم از ماه عید نیست این قفل بسته، گوش به زنگ کلید نیست

چشم من و جدا از تو، آنگاه روشنی ؟ روزم سیاه باد که چشمم سفید نیست

□

هر که پیراهن به بدنامی درید آسوده شد بر زلیخا طعن ارباب ملامت، بار نیست

□

مرا به ساغری ای خضر نیک پی دریاب　　　　که بی دلیل ز خود رفتنم میسر نیست

□

پیراهنی کجاست که بر اهل روزگار　　　　روشن شود که دیده ی یعقوب کور نیست

□

اختلافی نیست در گفتار ما دیوانگان　　　　بیش از یک ناله در صد حلقه ی زنجیر نیست

□

بیقراران نامه بر از سنگ پیدا می کنند　　　　کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

□

سیل از بساط خانه بدوشان چه می برد؟　　　　ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

□

خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند
چون سبو، پیوند دست ما به سر، امروز نیست

□

اشک من و رقیب به یک رشته می کشد
صد حیف، چشم شوخ تو گوهرشناس نیست

□

هیچ باری از سبو بر دوش اهل هوش نیست
هر که از دل بار بردارد، گران بر دوش نیست

□

ای سکندر تا به کی حسرت خوری بر حال خضر؟
عمر جاویدان او، یک آب خوردن بیش نیست!

□

پشت و روی باغ دنیا را مکرر دیده ایم
چون گل رعنا، خزان و نوبهاری بیش نیست

□

در دوزخم بیفکن و نامم کنه مبر
آتش به گرمی عرق انفعال نیست

□

نفس سوخته‌ی لاله، خطی آورده است
از دل خاک، که آرام در آن جا هم نیست

□

عدم ز قرب جوار وجود زندان است
وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست

□

نه همین موج ز آمد شد خود بی خبرست
هیچ کس را خبر از آمدن و رفتن نیست

دل نازک به نگاه کجی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد، کم از سوزن نیست

□

به که در غربت بود پایم به زندان ای پدر
یک قدم بی چاه در صحرای کنعان تو نیست

ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان به مصر		شعله شوق مرا حاجت به دامان تو نیست

□

گر محتسب شکست خم میفروش را		دست دعای باده پرستان شکسته نیست

□

یک دل آسوده نتوان یافت در زیر فلک		در بساط آسیا یک دانه ی نشکسته نیست

□

چون وا نمی کنی گرهی، خود گره مشو		ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

□

چون طفل نوسوار به میدان اختیار		دارم عنان به دست و به دستم اراده نیست

□

غنچه ی تصویر می لرزد به رنگ و بوی خویش		در ریاض آفرینش یک دل آسوده نیست

□

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق		ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

□

در موج پریشانی ما فاصله ای نیست		امروز به جمعیت ما سلسله ای نیست

بوی گل و باد سحری بر سر راهند		گر می روی از خود، به ازین قافله ای نیست

□

در بیابان جنون سلسله پردازی نیست		روزگاری است درین دایره آوازی نیست

□

سر زلف تو نباشد سر زلف دیگر		از برای دل ما قحط پریشانی نیست!

□

که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد؟   که در بدیهه ی مینای می روانی نیست

□

ز خنده رویی گردون، فریب رحم مخور   که رخنه های قفس، رخنه رهایی نیست

مجنون به ریگ بادیه غمهای خود شمرد   یاد زمانه ای که غم دل حساب داشت

□

چه ز اندیشه تجرید به خود میلرزی ؟   سوزنی بود درین راه، مسیحا برداشت

□

دل ز جمعیت اسباب چو برداشتنی است   آنقدر بار به دل نه که توانی برداشت

□

من به اوج لامکان بردم، وگرنه پیش ازین | عشقبازی پله‌ای از دار بالاتر نداشت

□

قاصدان را یکقلم نومید کردن خوب نیست | نامه‌ی ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت

□

آن که گریان به سر خاک من آمد چون شمع | کاش در زندگی از خاک مرا بر می‌داشت

□

بر سر کوی تو غوغای قیامت می‌بود | گر شکست دل عشاق صدایی می‌داشت

بی خبر می‌گذرد عمر گرامی، افسوس | کاش این قافله آواز درایی می‌داشت

□

بوستان، از شاخ گل، دستی که بالا کرده بود | در زمان سرو خوش رفتار او بر دل گذاشت!

□

خو به هجران کرده را ظرف شراب وصل نیست　　　　خشک لب می‌بایدم چون کشتی از دریا گذشت

□

منت خشک است بار خاطر آزادگان　　　　باوجود پل مرا از آب می‌باید گذشت

□

ز روزگار جوانی خبر چه می‌پرسی؟　　　　چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

□

چون شمع، با سری که به یک موی بسته است　　　　می‌بایدم ز پیش نسیم سحر گذشت

□

ز من مپرس که چون بر تو ماه و سال گذشت؟　　　　که روز من به شتاب شب وصال گذشت

مکن به خوردن خشم و غضب ملامت من　　　　نمی‌توانم ازین لقمه حلال گذشت!

□

همچو آن رهرو که خواب آلود از منزل گذشت　　کعبه را گم کرد هر کس بی خبر از دل گذشت

□

بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم　　از زندگانی آنچه به خواب گران گذشت

□

دلم ز منت آب حیات گشت سیاه　　خوش آن که تشنه به آب بقا رسید و گذشت

□

زلف مشکین تو یکعمر تامل دارد　　نتوان سرسری از معنی پیچیده گذشت

□

تا نهادم پای در وحشت سرای روزگار　　عمر من در فکر آزادی چو زندانی گذشت

نوبهار زندگی، چون غنچه نشکفته ام | جمله در زندان تنگ از پاکدامانی گذشت

□

به کلک قاعده دانی شکستگی مرساد | که توبه نامه ما با خط شکسته نوشت!

□

فغان که کوهکن ساده دل نمی داند | که راه در دل خوبان به زور نتوان یافت

□

در پیش غنچه ی دهن دلفریب او | تا پسته لب گشود، دل خود به جا نیافت!

□

خم چو گردد قد افراخته می باید رفت | پل برین آب چو شد ساخته می باید رفت

من گرفتم که قمار از همه عالم بردی | دست آخر همه را باخته می باید رفت

□

ساقی، ترا که دست و دلی هست می بنوش	کز بوی باده دست و دل من زکار رفت

خوش وقت رهروی که درین باغ چون نسیم	بی اختیار آمد و بی اختیار رفت

□

جان به این غمکده آمد که سبک برگردد	از گرانخوابی منزل سفر از یادش رفت

□

روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار	روزنی زین خانهٔ تاریک پیدا کرد و رفت

□

هر که آمد در غم آباد جهان، چون گردباد	روزگاری خاک خورد، آخر به هم پیچید و رفت

□

وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان وجود	سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

□

نتوان به دستگیری اخوان ز راه رفت
یوسف به ریسمان برادر به چاه رفت

□

آه کز کودک مزاجیهای ابنای زمان
ابجد ایام طفلی راز سر باید گرفت

شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد
کی ندانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت

□

دامن پاکان ندارد تاب دست انداز عشق
بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت

□

چون صبح اگر عزیمت صادق مدد کند
آفاق را به یک دو نفس می توان گرفت

□

از ما به گفتگو دل و جان می توان گرفت
این ملک را به تیغ زبان می توان گرفت

□

از شیر مادرست به من می حلال تر زین لقمه ی غمی که مرا در گلو گرفت

□

محضر قتلش به مهر بال و پر آماده شد هر که چون طاوس دنبال خودآرایی گرفت

□

دلم ز گریه ی مستانه هم صفا نگرفت فغان که آب شد آیینه و جلا نگرفت

□

تنها نه اشک راز مرا جسته جسته گفت غماز رنگ هم به زبان شکسته گفت

□

سر به گریبان خواب، از چه فرو برده ای؟ بر قد روشندلان، جامه بریده است صبح

حاجت شمع و چراغ، نیست شب عمر را تا تو نفس می کشی، تیغ کشیده است صبح

□

شمعی بس است ظلمت آیینه خانه را　　　رنگین شود زیک گل خورشید، باغ صبح

□

عیش امروز علاج غم فردا نکند　　　مستی شب ندهد سود به خمیازه صبح

□

زان پیش کز غبار نفس بی صفا شود　　　لبریز کن سبوی خود از آب جوی صبح

□

دل زهمدردان شود از گریه خالی زودتر　　　وقت شمعی خوش که پا در حلقه ماتم نهاد

□

سر به هم آورده دیدم برگ های غنچه را　　　اجتماع دوستان یکدلم آمد به یاد

□

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است　　　که از حلاوت آن، لب به یکدیگر چسبد

□

نه از روی بصیرت سایه بال هما افتد　　　سیه مست است دولت، تا کجا خیزد، کجا افتد

□

ز شرم او نگاهم دست و پا گم کرد چون طفلی　　　که چشمش وقت گل چیدن به چشم باغبان افتد

□

نیست امروز کسی قابل زنجیر جنون　　　آخر این سلسله بر گردن ما می‌افتد!

□

حسن در هر نگهی عالم دیگر گردد　　　به نسیمی ورق لاله و گل برگردد

دم جان‌بخش نسیم سحری را دریاب　　　پیش ازان کز نفس خلق مکدر گردد

□

دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبتی است	که اگر باز ستانند، دو چندان گردد!

□

طریق کفر و دین در شاهراه دل یکی گردد	دو راه است این که در نزدیکی منزل یکی گردد

□

هرگز ز کمانخانه‌ی ابروی مکافات	تیری نگشاییم که به من باز نگردد

□

چو برگ سبز کز باد خزانی زرد می‌گردد	نشیند هر که با من یک نفس، همدرد می‌گردد

□

به پیغامی مرادیاب اگر مکتوب نفرستی	که بلبل در قفس از بوی گل خشنود می‌گردد

□

گرانی می‌کند بر تن، چو سر بی جوش می‌گردد / سبو چون خالی از می گشت، بار دوش می‌گردد

□

آدمی پیر چو شد، حرص جوان می‌گردد / خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد

□

عزیزی هر که را در مصر هستی از سفر آید / مرا داغ دل گم گشته از نو تازه می‌گردد

مرا گر خنده‌ای چون غنچه در سالی شود روزی / به لب تا از ته دل می‌رسد، خمیازه می‌گردد

□

دلیل راحت ملک عدم همین کافی است / که هر که رفت به آن راه، بر نمی‌گردد

□

ز روی گرم، کار مهر تابان می‌کند ساقی / ازین میخانه کس با دامن تر بر نمی‌گردد

□

مرا نتوان به ناز و سرگرانی صید خود کردن
نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمی گردد

□

حضور قلب بود شرط در ادای نماز
حضور خلق ترا در نماز می آرد

□

مرو از پرده برون بر اثر نکهت زلف
که سر از کوچه ی زنجیر برون می آرد!

□

بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ی ابر
چنان رود که دل مور را نیازارد

□

هزار حیف که در دودمان عشق نماند
کسی که خانه ی زنجیر را بپا دارد!

کجاست عالم تجرید، تا برون آیم
ازین خرابه که یک بام و صد هوا دارد

□

ندیدم یک نفس راحت ز حس ظاهر و باطن	چه آسایش در آن کشور که ده فرمانروا دارد؟

□

ندیدم روز خوش تا رفت دامان دل از دستم	که در غربت بود، هر کس عزیزی در سفر دارد

□

درین میخانه از خاکی نهادان، چون سبوی می	که بار دوش می گردد که بار از دوش بردارد؟

□

کدام روز که صد بت نمی تراشد دل؟	خوشا حضور برهمن که یک صنم دارد

□

نمی گردد به خاطر هیچ کس را فکر برگشتن	چه خاک دلنشین است این که صحرای عدم دارد

□

می‌شوم چون تهی از باده، به سر می غلتم		همچو خم بر سر پا زور شرابم دارد

□

ز درد خویش ندارم خبر، همین دانم		که هر چه جز دل خود می‌خورم زیان دارد

فغان که آینه رخسار من نمی‌داند		که آشنایی تردامنان زیان دارد

□

به جان رساند مرا داغ دوستان دیدن		چه دلخوشی خضر از عمر جاودان دارد؟

□

میان خوف و رجا حالتی است عارف را		که خنده در دهن و گریه در گلو دارد

□

مرا سرگشتگی نگذاشت بر زانو گذارم سر   خوشا منصور کز دار فنا سر منزلی دارد

□

دل راه در آن زلف گرهگیر ندارد   دیوانه ی ما طالع زنجیر ندارد

□

اندیشه تکلیف در اقلیم جنون نیست   در کوچه ی زنجیر عسس راه ندارد

□

قدم به چشم من خاکسار نگذارد   ز ناز پا به زمین آن نگار نگذارد

□

عرق شبنم گل خشک نگشته است هنوز   مگذارید که گلچین به شتابش ببرد

□

دل سودازده عمری است هوایی شده است — آه اگر راه به آن زلف پریشان نبرد!

□

آه سردی خضر راه ما سبکباران بس است — هر نسیمی از چمن برگ خزان را می برد

□

یک جا قرار نیست مرا از شتاب عمر — در رهگذار سیل، که را خواب می برد؟

□

عشق، اول ناتوانان را به منزل می برد — خار و خس را زودتر دریا به ساحل می برد

□

ما را به کوچه ی غلط انداختن چرا؟ — دل را بغیر زلف پریشان که می برد؟

□

دولت سنگدلان زود بسر می آید　　　سیل از سینه کهسار به سرعت گذرد

□

پیری به صد شتاب جوانی ز من گذشت　　　پل راندیده ام که ز سیلاب بگذرد

□

از کوچه ای که آن گل بی خار بگذرد　　　موج لطافت از سر دیوار بگذرد

ای کارساز خلق به فریاد من برس　　　زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

□

همرهان رفتند اما داغشان از دل نرفت　　　آتشی بر جای ماند کاروان چون بگذرد

□

بنای توبه ی سنگین ما خطر دارد　　　اگر بهار به این آب و تاب می گذرد

□

در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست خار دیوار تر آب ز سر می گذرد

□

دل دشمن به تهیدستی من می سوزد برق ازین مزرعه با دیده تر می گذرد

□

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد همواری این راه مرا سر به هوا کرد

در معرکه ی عشق، دلیرانه متازید بر صفحه ی دریا نتوان مشق شنا کرد

□

از تزلزل بیش محکم شد بنای غفلتم رعشه پیری مرا آگاه نتوانست کرد

□

تار و پود عالم امکان به هم پیوسته است عالمی را شاد کرد آن کس که یک دل شاد کرد

□

مرا ز یاد تو بردو ترا ز خاطر من | ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد؟

□

مادر خاک به فرزند نمی پردازد | روی در منزل و ماوای پدر باید کرد

□

بر جبهه اش غبار خجالت نشسته باد! | سیلی که بر خرابه من ترکتاز کرد

مست خیال را به وصال احتیاج نیست | بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد

□

گل کرد چون شفق ز گریبان و دامنش | چندان که چرخ خون مرا پایمال کرد

□

شیرازه ی بهار تماشا گسسته بود | تا مرغ پرشکسته ی ما فکر بال کرد

□

زآب من جگر تشنه‌ای نشد سیراب　　　چه سود ازین که فلک لعل آبدارم کرد؟

مرا به حال خود ای عشق بیش ازین مگذار　　　که بی غمی یکی از اهل روزگارم کرد!

□

شوریده تر از سیل بهارم چه توان کرد　　　در هیچ زمین نیست قرارم چه توان کرد

شیرازه نگیرد به خود اوراق حواسم　　　برهم زده‌ی زلف نگارم چه توان کرد

چون ماه درین دایره هرچند تمامم　　　از پهلوی خویش است مدارم چه توان کرد

□

علاج غم به می خوشگوار نتوان کرد　　　به آب، آینه را بی غبار نتوان کرد

□

مصیبت دگرست این که مرده دل را　　　چو مرده تن خاکی به گور نتوان کرد

□

اینقدر کز تو دلی چند بود شاد، بس است　　　زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد

□

رنگها در روز روشن می نماید خویش را　　　از سیه کاری مرا موی سفید آگاه کرد

□

بلبلان چمن ای گل آن چنان سر کن　　　که در بهار سر از خاک بر توانی کرد

□

فغان که کاسه ی زرین بی نیازی را　　　گرسنه چشمی ما کاسه گدایی کرد

بهوش باش دلی را به سهو نخراشی　　　به ناخنی که توانی گره گشایی کرد

□

صفحه ی روی ترا دید و ورق برگرداند　　　ساده لوحی که به من دوش نصیحت می کرد

□

کجاست تیشه فرهاد و مرگ دست آموز؟ — که ماند کوه غم و غمگسار رفت به گرد

درین دو هفته که ما برقرار خود بودیم — هزار دولت ناپایدار رفت به گرد

□

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد — غنچه ی خاموش، بلبل را به گفتار آورد

از حجاب حسن شرم آلوده ی لیلی، هنوز — بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد

□

گریه ها در پرده دارد عیشهای بی گمان — خنده ی بی اختیار برق، باران آورد

عشق شورانگیز پیش از آسمان آمد پدید — میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

□

کوچه ی زنجیر بن بست است در ظاهر، ولی — هر که رفت آنجا، سر از صحرا برون می آورد

□

خواب پوچ این عزیزان قابل تعبیر نیست　　　یوسف ما راکه از زندان برون می‌آورد؟

□

من که روزی از دل خود می خورم در آتشم　　　وای بر آنکس که نعمتهای الوان می خورد

□

کم کم دل مرا غم و اندیشه می خورد　　　این باده عاقبت سر این شیشه می خورد

□

ز مرگ تلخ پروانیست بی برگ و نوایان را　　　چراغ تنگدستان خامشی را از هوا گیرد

□

به آه داشتم امیدها، ندانستم　　　که این فلک زده هم رنگ آسمان گیرد

□

کدام آتش زبان کرد این دعا در حق من یارب   که دامن هر که را سوزد، مرا آتش به جان گیرد

□

فریب عقل خوردم، دامن مستی رها کردم   ندانستم که این جا محتسب هشیار می گیرد

□

چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پریشانش   که در هر حرف او صد جا زبان شانه می گیرد!

□

جنونی کو که آتش در دل پرشورم اندازد   ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

□

نیم سنگ فلاخن، لیک دارم بخت ناسازی   که بر گرد سر هر کس که گردم، دورم اندازد

□

گریبان چاک از مجلس میا بیرون، که می ترسم
گل خورشید خود را در گریبان تو اندازد

□

دل بیدار ازین صومعه داران مطلب
کاین چراغی است که در دیر مغان می سوزد

□

شعار حسن تمکین، شیوه عشق است بیتابی
به پایان تا رسد یک شمع، صد پروانه می سوزد

□

ای که چون غنچه به شیرازه ی خود می بالی
باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد

□

کند معشوق را بی دست و پا، بیتابی عاشق
بلرزد شمع بر خود، چون ز جا پروانه برخیزد

□

نام بلبل ز هواداری عشق است بلند ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

□

گر از عرش افتد کس، امید زیستن دارد کسی کز طاق دل افتاد از جا بر نمی خیزد

□

کدام دیده ی بد در کمین این باغ است؟ که بی نسیم، گل از شاخسار می ریزد

□

دامن صحرا نبرد از چهره ام گرد ملال می روم چون سیل، تا دریا به فریادم رسد

□

به تماشا ز بهشت رخ او قانع باش که گل و میوه این باغ به چیدن نرسد

قسمت این بود که از دفتر پرواز بلند به من خسته بجز چشم پریدن نرسد

تو ز لعل لب خود، کام مکیدن بردار
که به ما جز لب خمیازه مکیدن نرسد

□

مسلمان می شمردم خویش را، چون شد دلم روشن
ز زیر خرقه ام چون شمع صد زنار پیدا شد

مرا صائب به فکر کار عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد!

□

یک چشم خواب تلخ، جهان در بساط داشت
آن هم نصیب دیده شور حباب شد

□

غفلت نگر که بر دل کافر نهاد خویش
هر خط باطلی که کشیدم صلیب شد

□

به امید بهشت نسیه زاهد خون خورد، غافل
که خود باغ بهشت از یک دو ساغر می تواند شد

شکست شیشه ی دل راکه صدایی نیست — که این صدا به قیامت بلند خواهد شد

□

رهرو صادق و سامان اقامت، هیهات — صبح چون کرد نفس راست، روان خواهد شد

□

به تازیانه غیرت سری برآر از خاک — که دانه سبز شد و خوشه کرد و خرمن شد

□

دل خراب مرا جور آسمان کم بود — که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد!

□

بهار نوجوانی رفت، کی دیوانه خواهی شد؟ — چراغ زندگی گل کرد، کی پروانه خواهی شد؟

مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظربازی — که تا بر هم گذاری چشم را، افسانه خواهی شد

□

به اندک روی گرمی، پشت بر گل می‌کند شبنم　　چرا در آشنایی اینقدر کس بیوفا باشد؟

□

دشمن خانگی از خصم برونی بترست　　بیشتر شکوه‌ی یوسف ز برادر باشد

□

به آهی می‌توان دل راز مطلبها تهی کردن　　که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد

□

غم مرادگران بیش می‌خورند از من　　همیشه روزی من رزق دیگران باشد

□

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان　　سر خود می‌خورد آن پسته که خندان باشد

□

نیست پروای اجل دلزده ی هستی را		شمع ماتم ز چه دلگیر ز مردن باشد؟

□

تا به چند از لب میگون تو ای بی انصاف		روزی ما لب خمیازه مکیدن باشد؟

□

من بر سر آنم که به زلف تو زنم دست		تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد؟

□

تیره روزان جهان را به چراغی دریاب		تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد

□

مشو از صحبت بی برگ و نوایان غافل		که شب قدر نهان در رمضان می باشد

ز انگشت اشارت، در گریبان خارها دارم		بلایی آدمی را بدتر از شهرت نمی باشد

□

باز اهدان خشک مگو حرف حق بلند　　　منصور را ببین که چه از دار می کشد

□

آن که دامن بر چراغ عمر من زد، این زمان　　　آستین بر گریه شمع مزارم می کشد

□

کی سر از تیغ شهادت جان روشن می کشد؟　　　شمع در راه نسیم صبح گردن می کشد

□

در کوی میکشان نبود راه، بخل را　　　این جا ز دست خشک سبو آب می چکد

□

چنین کز بازگشت نوبهاران شد جوان عالم　　　چه می شد گر بهار عمر ما هم باز می آمد؟

از شوق آن بر و دوش، روزی بغل گشودم　　آغوش من چو محراب، دیگر به هم نیامد

□

ره ندارد جلوه‌ی آزادگی در کوی عشق　　سرو اگر کارند این جا بید مجنون می‌دمد

□

شوق من قاصد بیدرد کجا می‌داند؟　　آنقدر شوق تو دارم که خدا می‌داند!

□

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند　　مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند

دل ز بی عشقی درون سینه‌ام افسرده شد　　داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

□

زین گلستان که به رنگینی آن مغروری　　مشت خاکی به تو ای باد سحر خواهد ماند

زینهمه لاله بی داغ که در گلزار است
داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

□

عاقبت در سینه ام دل از تپیدن باز ماند
بس که پر زد در قفس این مرغ از پرواز ماند

رفت ایام شباب و خار خار او نرفت
مشت خاشاکی ز سیل نوبهاران باز ماند

□

از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم
نقش پایی چند از آن طاوس زرین بال ماند

□

خزان رسید و گل افشانی بهار نماند
به دست بوسه فریب چمن، نگار نماند

ز خوشه چینی این چهره های گندم گون
سفید را به نظر یک جو اعتبار نماند

□

معاشران سبکسیر از جهان رفتند　　بغیر آب روان هیچ کس به باغ نماند

چه سیل بود که از کوهسار حادثه ریخت؟　　که در فضای زمین، گوشه ی فراغ نماند

□

از پشیمانی سخن در عهد پیری می زنم　　لب به دندان می گزم اکنون که دندانم نماند

□

به صد خون جگر دل را صفا دادم، ندانستم　　که چون آیینه روشن شد، به روشنگر نمی ماند

□

گلوی خویش عبث پاره می کند بلبل　　چو گل شکفته شود، در چمن نمی ماند

□

بازیچه ی نسیم خزانند لاله ها　　دامن اگر به دامن کهسار بسته اند

□

از صدر تا رسند بزرگان به آستان　　　از عالم آستانه نشینان گذشته اند

□

در گشاد غنچه ی دلهای خونین صرف کن　　　این دم گرمی که چون باد بهارت داده اند

□

سر مپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه دار　　　کز برای دیگران این برگ و بارت داده اند

□

عشق بالادست و جان بیقرارم داده اند　　　ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده اند

□

نومید نیستم ز ترازوی عدل حق　　　زان سر دهند هر چه ازین سر نداده اند

□

بر زمین ناید ز شادی پای ما چون گردباد　　تا لباس خاکساری در بر ما کرده اند

□

ما طوطیان مصر شکر خیز غربتیم　　ما را ز شیر صبح وطن باز کرده اند

یارب چه گل شکفته، که امروز در چمن　　گلها به جای چشم، دهن باز کرده اند!

□

ایمن نیم ز سرزنش پای رهروان　　کشت مرا به راهگذر سبز کرده اند

□

نیست در روی زمین، یک کف زمین بی انقلاب　　وقت آنان خوش که در زیر زمین خوابیده اند

□

نیست چندان ره به ملک بیخودی از عارفان　　تا برون از خویش می آیند، در میخانه اند

بر نمی دارد شراکت ملک تنگ بی غمی زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

□

خامه ام، گفت و شنیدم به زبان دگری است من چه دانم چه سخنها به زبانم دادند؟

□

به چه تقصیر، چو آیینه روشن یارب تخته مشق پریشان نفسانم کردند؟

□

مستی از شیشه و پیمانه خالی کردند ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند

□

کی در تن خاکی دل آگاه گذارند؟ یوسف نه عزیزی است که در چاه گذارند

□

بردار نقاب ای صنم از حسن خداداد　　　تا کعبه روان روی به بتخانه گذارند

رمزی است ز پاس ادب عشق، که مرغان　　　شب نوبت پرواز به پروانه گذارند

□

در آمدم چو به مجلس، سپند جای نمود　　　ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

□

ز رفتگان ره دشوار مرگ شد آسان　　　گذشتگان پل این سیل خانه پردازند

□

طی شد ایام جوانی از بناگوش سفید　　　شب شود کوتاه، چون صبح از دو جانب سر زند

□

یک صبحدم به طرف گلستان گذشته ای　　　شبنم هنوز بر رخ گل آب می زند!

از دست رود خامه چو نام تو نویسند　　پرواز کند دل چو پیام تو نویسند

نه ماه فلک سیرم و نه مهر جهانتاب　　تا بوسه ی من بر لب بام تو نویسند

□

ز رفتن دگران خوشدلی، ازین غافل　　که موجها همه بایکدیگر هم آغوشند

□

طمع ز اختر دولت مدار یکرنگی　　که هر چه سبز کند آفتاب، زرد کند

□

سخن عشق اثر در دل زهاد نکرد　　نفس صبح چه با غنچه ی تصویر کند؟

شحنه ی دیده وری کو، که درین فصل بهار　　هر که دیوانه نگشته است به زنجیر کند!

□

دامن شادی چو غم آسان نمی آید به دست		پسته را خون می شود دل، تا لبی خندان کند

□

دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما		به وطن هر که رسد یاد ز غربت نکند

□

آرزو در طبع پیران از جوانان است بیش		در خزان، هر برگ، چندین رنگ پیدا می کند

□

دیدن آیینه را بر طاق نسیان می نهی		گر بدانی شوق دیدارت چه با دل می کند

□

خانه ی چشم زلیخا شد سفید از انتظار		بوی پیراهن به کنعان خانه روشن می کند

□

بس که ترسیده است چشم غنچه از غارتگران | بال بلبل راخیال دست گلچین می کند

□

یک دل به جان رساند من دردمند را | با صد دل شکسته صنوبر چه می کند؟

□

یک دل، حواس جمع مرا تار و مار کرد | زلف شکسته تو به صد دل چه می کند؟

ای بحر، از حباب نظرباز کن، ببین | کاین موج بیقرار به ساحل چه می کند

□

یک بار سر برآر ز جیب قبای ناز | دست مرا ببین به گریبان چه می کند

□

بیخبری ز پای خم، برد به سیر عالمم | ورنه به اختیار کس، ترک وطن نمی کند

□

قامت خم مانع عمر سبکرفتار نیست
سیل از رفتن نمی‌ماند اگر پل بشکند

□

تار و پود موج این دریا به هم پیوسته است
می‌زند بر هم جهان را، هر که یک دل بشکند

□

تا سبزه و گل هست، ز می توبه حرام است
نتوان غم دل را به بهار دگر افکند

□

دورگردان را به احسان یاد کردن همت است
ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند

□

از سرمستی صراحی گردنی افراخته است
آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند

□

یکباره بستن در انصاف خوب نیست
دیوار باغ را مکن ای باغبان بلند

□

غفلت زدگان دیده ی بیدار ندانند
از مرده دلی قدر شب تار ندانند

□

غافلی از حال دل، ترسم که این ویرانه را
دیگران بی صاحب انگارند و تعمیرش کنند

□

مصرع برجسته ام دیوان موجودات را
زود می آیم به خاطر، گر فراموشم کنند

□

خانه بر دوشان مشرب از غریبی فارغند
چون کمان در خانه ی خویشند هر جا می روند

□

چون صبح، زیر خیمه ی دلگیر آسمان　　　روشندلان به یک دو نفس پیر می شوند

□

بریز بار تعلق که شاخه های درخت　　　نمی شوند سبکبار تا ثمر ندهند

□

شد سخن در روزگار ما چنان کاسد که خلق　　　در شنیدن بر سخنور من احسان نهند!

□

در کوی مکافات، محال است که آخر　　　یوسف به سر راه زلیخا ننشیند

□

گفتم از گردون گشاید کار من، شد بسته تر　　　آن که روشنگر تصور کردمش، زنگار بود

□

زود می‌پاشد ز هم در پیری اوراق حواس　　　آه سردی ریزش برگ خزان را بس بود

□

بر نمی‌دارد زمین خاکساری امتیاز　　　در فتادن، سایه‌ی شاه و گدا یکسان بود

□

دیوانه‌ی ما را نخریدند به سنگی　　　در کوچه‌ی این سنگدلان چند توان بود؟

□

شیوه عاجزکشی از خسروان زیبنده نیست　　　بی تکلف، حیله‌ی پرویز نامردانه بود

□

روزگاری است نرقتیم به صحرای جنون　　　یاد مجنون که عجب سلسله جنبانی بود!

□

من آن نیم که به نیرنگ دل دهم به کسی — بلای چشم کبود تو آسمانی بود

□

دل دیوانه‌ی من قابل زنجیر نبود — ورنه کوتاهی ازان زلف گرهگیر نبود

عمر مردم همه در پرده‌ی حیرانی رفت — عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

□

گر گلوگیر نمی‌شد غم نان مردم را — همه روی زمین یک لب خندان می‌بود

□

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود؟ — داغ فرزندست فوت وقت، از دل چون رود؟

□

یاد آن جلوه‌ی مستانه کی از دل برود؟ — این نه موجی است که از خاطر ساحل برود

هر که باری ز دل رهروان بردارد   راست چون راه، سبکبار به منزل برود

□

سراب، تشنه لبان را کند بیابان مرگ   خوشا دلی که به دنبال آرزو نرود

□

رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین   تا تو می آیی به مجلس، دل به صد جا می رود

در طریق عشق، خار از پا کشیدن مشکل است   ریشه در دل می کند خاری که در پا می رود

□

در بیابان جنون از راهزن اندیشه نیست   کاروان در کاروان سنگ ملامت می رود!

در خرابات مغان بی عصمتی را راه نیست   دختر رز با سیه مستان به خلوت می رود

□

روشنگر وجود بود آرمیدگی — آیینه است آب چو هموار می‌رود

□

جایی نمی‌روی که دل بدگمان من — تا بازگشتن تو به صد جا نمی‌رود

□

دل را به هم شکن که ازین بحر پرخطر — تا نشکند سفینه به ساحل نمی‌ورد

از پاشکستگان چراغ است تیرگی — زنگ کدورت از دل عاقل نمی‌رود

□

هر جلوه‌ای که دیده‌ام از سروقامتی — چون مصرع بلند ز یادم نمی‌رود

□

هیچ کس عقده‌ای از کار جهان باز نکرد — هر که آمد گرهی چند برین کار افزود

□

محراب صبح گوشه ی ابرو بلند کرد　　　ساقی مهل نماز صراحی قضا شود

□

می شود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار　　　از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود

می شود قدر سخن سنجان پس از رفتن پدید　　　جای بلبل در چمن، فصل خزان پیدا شود

□

به داد من برس ای عشق، بیش ازین مپسند　　　که زندگانی من صرف خورد و خواب شود

□

عشق فکر دل افگار ز من دارد بیش　　　دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

آن که از چشم تو افکند مرا بی تقصیر　　　چشم دارم به همین درد گرفتار شود

□

می خوردن مدام مرا بی‌دماغ کرد — عادت به هر دوا که کنی بی اثر شود

□

بر گشاد دل من دست ندارد تدبیر — به دریدن مگر این نامه ز هم باز شود

□

گل بی خار درین غمکده کم سبز شود — دست در گردن هم، شادی و غم سبز شود

طی شد ایام برومندی ما در سختی — همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود

□

سیل دریا دیده هرگز بر نمی گردد به جوی — نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

□

بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن — عشق اگر بر سنگ اندازد نظر، آدم شود

□

دریا شود ز گریه ی رحمت، کنار من | از چشم هر که قطره ی اشکی روان شود

□

هر نسیمی می تواند خضر راه او شدن | هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود

□

تا دل نمی برم ز کسی، دل نمی دهم | صیاد من نخست گرفتار من شود

□

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود | پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود

عمرها رفت که چون زلف پریشان توام | زیر پای تو شبی گر به سر افتم چه شود

□

چو غنچه هر که درین گلستان گشاده شود | مرا به خنده ی شادی دهان گشاده شود

نچیده گل ز طرب، خرج روزگار شدم | چو غنچه‌ای که به فصل خزان گشاده شود

□

مشو ز وحدت و کثرت دوبین، که یک نورست | که آفتاب شود روز و شب ستاره شود

هیچ جا نرسد هر که همتش پست است | پر شکسته خس و خار آشیانه شود

□

یا سبو، یا خم می، یا قدح باده کنند | یک کف خاک درین میکده ضایع نشود

بوسه هر چند که در کیش محبت کفرست | کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود؟

این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا | ترسم آیینه به دیدن ز تو قانع نشود

□

که رو نهاد به هستی، که از پشیمانی | نفس گسسته به معموره‌ی عدم نشود؟

□

دست بر دل نه که در بحر پرآشوب جهان شاهد عجز ست هر دستی که بالا می شود

□

موج سراب، سلسله جنبان تشنگی است پروانه بیقرار ز مهتاب می شود

□

نسبت به شغل بیهده ی ما عبادت است از عمر آنچه صرف خور و خواب می شود

□

دست هر کس را که می گیری درین آشوبگاه بر چراغ زندگی دست حمایت می شود

□

چندان که در کتاب جهان می کنم نظر یک حرف بیش نیست که تکرار می شود

□

دور نشاط زود به انجام می‌رسد می چون دو سال عمر کند، پیر می‌شود

□

روزی که برف سرخ ببارد ز آسمان بخت سیاه اهل هنر سبز می‌شود

□

گر شکر در جام ریزم، زهر قاتل می‌شود چون صدف گر آب نوشم، عقده‌ی دل می‌شود

□

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق یوسف از دامان پاک خود به زندان می‌شود

□

رشته‌ی پیوند یاران را بریدن سهل نیست چهره‌ی برگ خزان، زرد از جدایی می‌شود

□

بال شکسته است کلید در قفس　　　این فتح بی شکستگی پر نمی شود

□

دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت　　　اندوه روزی از دل ما کم نمی شود

□

نتوان به آه لشکر غم را شکست داد　　　این ابر از نسیم پریشان نمی شود

□

رتبه ی زمزمه ی عشق ندارد زاهد　　　بگذارید که آوازه جنت شنود

همچو پروانه جگر سوخته ای می باید　　　که ز خاکستر ما بوی محبت شنود

□

مگر به داغ عزیزان نسوخته است دلش ؟　　　کسی که زندگی پایدار می خواهد

□

چنین که ناله‌ی من از قبول نومیدست　　　عجب که کوه صدای مرا جواب دهد

□

دهن خویش به دشنام میالا زنهار　　　کاین زر قلب به هر کس که دهی باز دهد

□

بی حاصلی است حاصل دل تا بود درست　　　این شاخ چون شکسته شود بار می دهد

با خون دل بساز که چرخ سیاه دل　　　بی خون، به لاله سوخته نانی نمی دهد

□

از در حق کن طلب شکسته دلان را　　　شیشه چو بشکست پیش شیشه گر آید

□

در سلسله‌ی یک جهتان نیست دورنگی　　　یک ناله ز صد حلقه‌ی زنجیر برآید

□

ز شرم کنه، سرو موزون ز خاکم | سرافکنده چون بید مجنون برآید

ز بس خاک خورده است خون عزیزان | به هر جا که ناخن زنی خون برآید

□

لاله دارد خبر از برق سبکسیر بهار | که نفس سوخته از خاک بدر می آید

□

آمد کار من و رشته تسبیح یکی است | که ز صد رهگذرم سنگ به سر می آید

□

ناکسی بین که سر از صحبت من می پیچد | سر زلفی که به دست همه کس می آید

رویگردان نشود صافدل از دشمن خویش | آخر آیینه به بالین نفس می آید

□

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان		زخم این آینه چون آب به هم می آید

□

کشتی عقل فکندیم به دریای شراب		تا ببینیم چه از آب برون می آید!

□

از دل خسته ی من گر خبری می گیری		برسان آینه را تا نفسی می آید

□

نماند از سردمهریهای دوران در جگر آهم		درختی را که سرما سوخت، دوودش بر نمی آید

□

بر آن رخسار نازک از نگاه تند می لرزم		که طفل شوخ، دست خالی از بستان نمی آید

□

ز خواب نیستی برجسته‌ام از شورش هستی
ز دست من بغیر از چشم مالیدن نمی‌آید

□

در آتشم که چو آب گهر ز سنگدلی
به کام تشنه چکیدن ز من نمی‌آید

□

من آن شکسته پر و بال طایرم چون چشم
کز آشیانه پریدن ز من نمی‌آید

□

در آن محفل که من بردارم از لب مهر خاموشی
صدا غیر از سپند از هیچ کس بیرون نمی‌آید

عبث مرغ چمن بر آب و آتش می‌زند خود را
گل بی شرم از آغوش خس بیرون نمی‌آید

□

به پای خم برسانید مشت خاک مرا
که دستگیری من از سبو نمی‌آید

□

زلیخا چشم یاری از صبا دارد، نمی داند | که بوی پیرهن چشم چون دستار می باید

□

نگاهبانی خوبان شوخ چشم بلاست | چو گل زباغ رود باغبان بیاساید

□

امید دلگشایی داشتم از گریه ی خونین | ندانستم که چون تر شد گره، دشوار بگشاید

□

شکسته حالی من پیش یار باید دید | خزان رنگ مرا در بهار باید دید

مراز روز قیامت غمی که هست این است | که روی مردم عالم دوبار باید دید!

خراب حالی این قصرهای محکم را | زروزن نظر اعتبار باید دید

□

ننماید بجز آینه و آب، کسی　　　که به دنبال سرم روز سفر می گرید

□

از قید فلک بر زده دامن بگریزید　　　چون برق، ازین سوخته خرمن بگریزید

هر جا که کند گرد غم از دور سیاهی　　　زیر علم باده ی روشن بگریزید

ماتمکده ی خاک، سزاوار وطن نیست　　　چون سیل، ازین دشت به شیون بگریزید

□

احوال من مپرس، که با صد هزار درد　　　می بایدم به درد دل دیگران رسید

□

نیست از خونابه نوشان هیچ کس جز من به جا　　　ساغر یک بزم می باید مرا تنها کشید

□

آه ازین شورش که ناز دولت بیدار را | از سبک قدران سنگین خواب می‌باید کشید

□

گلشن از نازک نهالان یک تن سیمین شده است | باغ را چون ابر در آغوش می‌باید کشید

مدتی سجاده‌ی تقوی به دوش انداختی | چند روزی هم سبو بر دوش می‌باید کشید

□

میدان تیغ بازی برق است روزگار | بیچاره دانه‌ای که سر از خاک برکشید

□

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا | ز شکری که به طفلی مرا به کام کشید

□

زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکل است | تا نگردی مست، این بار گران نتوان کشید

می زنم بر کوچه ی دیوانگی در این بهار
بیش ازین خجلت ز روی کودکان نتوان کشید

□

یوسف ما در ترازو چند باشد همچو سنگ؟
ای به همت از زلیخا کمتران، غیرت کنید!

□

چه ماتم است ندانم نهفته در دل خاک؟
که رخ به خون جگر شسته لاله می روید

□

صحبت صافدلان برق صفت درگذرست
هر چه دارید به می در شب مهتاب دهید

□

شاهی و عمر ابد هر دو به یک کس ندهند
ای سکندر، طمع از چشمه ی حیوان بردار

□

در زیر خرقه شیشه ی می رانگاه دار   این ماه رانهفته در ابر سیاه دار

پیرمغان ز توبه ترا منع اگر کند   زنهار گوش هوش به آن خیره خواه دار

□

یارب مراز پرتو منت نگاه دار   شمع مراز دست حمایت نگاه دار

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار   وقت شباب دامن فرصت نگاه دار

□

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری   جهدی کن و دامان سحرگاه نگه دار

□

به هر روش که توانی خراب کن تن را   ازین ستمکده سیلاب را دریغ مدار

□

حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست	از خراج آسودگی خواهی، به سلطانش گذار

نسخه‌ی مغلوط عالم قابل اصلاح نیست	وقت خود ضایع مکن، بر طاق نسیانش گذار

□

به شکر این که شدی پیشوای گرمروان	ز نقش پای چراغی به راه ما بگذار

□

جان قدسی در تن خاکی دو روزی بیش نیست	موج دریادیده در ساحل نمی گیرد قرار

□

کاش در زندگی از خاک مرا بر می داشت	آن که بر تربت من سایه فکند آخر کار

□

عقل پیری ز من ایام جوانی مطلب	که در ایام خزان صاف شود آب بهار

□

از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار   چون گل رعنا، خزان را در قفا دارد بهار

□

گر به جرم سینه صافی سنگباران کنند   همچو آب از بردباریها به روی خود میار

□

خبر حسرت آغوش تهیدست مرا   یک ره ای هاله ی بیدرد، به آن ماه ببر

□

به پیری، گفتم از دامان دنیا دست بردارم   ندانستم که در خشکی شود این خار گیراتر

□

چون زمین نرم از من گرد بر می آورند   می کنم هر چند با مردم مدارا بیشتر

□

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند | حرص گدا شود طرف شام بیشتر

مانند آب چشمه زکاوش فزون شود | چندان که می خوری غم ایام بیشتر

□

دارد نظر به خانه خرابان همیشه عشق | ویرانه فیض می برد از ماه بیشتر

□

چراغ مسجد از تاریکی میخانه افروزد | شب آدینه باشد گوشه ی محراب روشنتر

فروغ عاریت با نور ذاتی بر نمی آید | که روز ابر باشد از شب مهتاب روشنتر

□

زندان به روزگار شود دلنشین و ما | هر روز می شویم ز دنیا رمیده تر

□

از سنگلاخ دنیا، ای شیشه بار بگذر   چون سیل نوبهاران، زین کوهسار بگذر

هنگام بازگشت است، نه وقت سیر و گشت است   با چهره‌ی خزانی، از نوبهار بگذر

□

صبح آگاهی شود گفتم مرا موی سفید   چشم بی شرم مرا شد پرده‌ی خواب دگر

□

بغیر عشق که از کار برده دست و دلم   نمی‌رود دل و دستم به هیچ کار دگر

□

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل   نقل کردن باشد از زندان به زندان دگر

□

به گفتگو نرود کار عشق پیش و مرا   نمی‌کشد دل غمگین به گفتگوی دگر

□

ز حرف سرد ناصح غفلتم افزود بر غفلت نسیم صبح، شد خواب مرا افسانه ی دیگر

□

فرصت نمی دهد که بشوییم ز دیده خواب از بس که تند می گذرد جویبار عمر

□

صبح است ساقیا می چون آفتاب گیر عیش رمیده را به کمند شراب گیر

دل می شود سیاه ز فانوس بی چراغ در روز ابر، باده ی چون آفتاب گیر

□

ذوقی است جانفشانی یاران به اتفاق همرقص نیستی شو و دست شرار گیر

□

جز گوشه ی قناعت ازین خاکدان مگیر غیر از کنار، هیچ ز اهل جهان مگیر

□

رنگ من کرده به بال و پر عنقا پرواز　　　نیست ممکن که به چندین بط می آید باز

□

اشکم ز دل به چهره دویدن گرفت باز　　　این خانه ی شکسته چکیدن گرفت باز

□

نبضی که بود از رگ خواب آرمیده تر　　　از شوق دست یار جهیدن گرفت باز

□

زاهد خشک کجا، گریه ی مستانه کجا؟　　　آب در دیده ی تصویر نگردد هرگز

□

صافی و تیرگی آب ز سرچشمه بود　　　بی دل پاک، سخن پاک نگردد هرگز

□

کدام آبله پا عزم این بیابان کرد؟ | که خارها همه گردن کشیده اند امروز

□

روزی که آه من به هواداری تو خاست | در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز

□

بدار عزت موی سفید پیران را | ز جای خویش به تعظیم صبحدم برخیز

درین جهان نبود فرصت کمربستن | ز خاک تیره، کمربسته چون قلم برخیز

□

از دل آگاه، در عالم، همین نام است و بس | چشم بیداری که دیدم، حلقه ی دام است و بس

از سر مژگان، نگاه حسرت ما نگذرد | عمر بال افشانی ما تا لب بام است و بس

□

چون نگردم گرد سر تا پای او چون گردباد؟ پاکدامانی که می‌بینم بیابان است و بس

□

بید مجنونیم، برگ ما زبان خامشی است گل بچین از برگ ما، احوال بار ما مپرس

□

از دشمنان خود نتوان بود بی خبر آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس؟

□

سنگ و گوهر، دیده حیران میزان را یکی است امتیاز کفر و ایمان از من مجنون مپرس

□

در دیار ما که جان از بهر مردن می‌دهند آرزوی عمر جاویدان ندارد هیچ کس

□

زگاهواره تسلیم کن سفینه ی خویش
میان بحر بلا در کنار مادر باش

□

ای صبح مزن خنده ی بیجا، شب وصل است
گر روشنی چشم منی، پرده نشین باش

□

یاد از نگاه گیر طریق سلوک را
در عین آشنایی مردم، رمیده باش

□

بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

صحبت شبهای میخواران ندارد باز گو
چون ز مجلس می روی بیرون، لب پیمانه باش

□

ای شاخ گل، به صحبت بلبل سری بکش
بسیار بر رضای دل باغبان مباش

□

در جبهه ی گشاده ی گلها نگاه کن   دلگیر از گرفتگی باغبان مباش

آب روان عمر ز استاده خوشترست   آزرده از گذشتن این کاروان مباش

□

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش   لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را؟   نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

□

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت   هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

□

چون تاک اگر چه پای ادب کج نهاده ایم   ما را به ریزش مژه ی اشکبار بخش

ای آن که پای کوه به دامن شکسته ای   یک ذره صبر هم به من بیقرار بخش

□

گرانی می‌کند بر خاطرش یادم، نمی‌دانم که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش؟!

□

ز انقلاب جهان بی‌بران نیم لرزند که هر چه میوه ندارد نمی‌فشانندش

□

برهمن از حضور بت، دل آسوده‌ای دارد نباشد دل به جا آن را که در غیب است معبودش

□

عیار گفتگوی او نمی‌دانم، همین دانم که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش

□

به آب می‌برد و تشنه باز می‌آرد هزار تشنه جگر را چه زنخدانش

□

به زور، چهره‌ی خود را شکفته می‌دارم
چو پسته‌ای که کند زخم سنگ خندانش

□

به عزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد
گل از بی‌طاقتی، چون خار آویزد به دامانش

□

به آه سرد من آن شاخ گل سر در نمی‌آرد
وگرنه هر نسیمی می‌برد از راه بیرونش

□

دل بی‌طاقتی چون طفل بدخو در بغل دارم
که نتوانم به کام هر دو عالم داد تسکینش

□

بازی جنت مخور، کز بهر عبرت بس بود
آنچه آدم دید از آن گندم‌نمای جوفروش

می‌کند مستی گوارا تلخی ایام را
وای بر آن کس که می‌آید درین محفل به هوش

□

زحال دل خبرم نیست، اینقدر دانم — که دست شانه نگارین برآمد از مویش

□

ساحلی نیست به از شستن دست از جانش — آن که سیلاب ز پی دارد و دریا در پیش

□

آن که در آینه بیتاب شد از طلعت خویش — آه اگر در دل عاشق نگرد صورت خویش

حاصل من چو مه نو ز کمانخانه چرخ — تیرباران اشارت بود از شهرت خویش

□

چون هرچه وقف گشت بزودی شود خراب — کردیم وقف عشق تو ملک وجود خویش

هرچند تاجریم، فرومایه نیستیم — تا بر زیان خلق گزینیم سود خویش

□

در دبستان وجود از تیره‌بختی چون قلم   رزق من کوتاهی عمرست از گفتار خویش

□

حرف سبک نمی‌بردم از قرار خویش   از هر صدا چو کوه نبازم وقار خویش

آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید   شاخ گلی ندید شبی در کنار خویش

□

کاش می‌دیدی به چشم عاشقان رخسار خویش   تا دریغ از چشم خود می‌داشتی دیدار خویش

ای که می‌جویی گشاد کار خود از آسمان   آسمان از ما بود سرگشته‌تر در کار خویش

□

از گهرسنجی این جوهریان نزدیک است   که ز ساحل به صدف بازبرم گوهر خویش

□

ریخت از رعشه خجلت به زمین ساغر خویش	ما و دریا نمودیم به هم گوهر خویش

□

نکند باد خزان رحم به مجموعه ی گل	من به امید چه شیرازه کنم دفتر خویش ؟

□

خود کرده ام به شکوه تر خصم جان خویش	کافر مباد کشته ی تیغ زبان خویش!

چون سرو در مقام رضا ایستاده ام	آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

□

جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان	در بهار آن کس که می بندد در دبستان خویش

□

از بیقراری دل اندوهگین خویش	خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش

دایم به خون گرم شفق غوطه می خورم　　چون صبح صادق از نفس راستین خویش

□

چو زلف ماتمیان درهم است کار جهان　　ازین بلای سیه، دور دار شانهٔ خویش

چو یوسفم که به چاه افتد از کنار پدر　　اگر به چرخ برآیم ز آستانهٔ خویش

□

نیم به خاطر صحرا چو گرد باد گران　　نفس چو راست کنم، می برم گرانی خویش

□

بر دشمنان شمردم، عیب نهانی خویش　　خود را خلاص کردم، از پاسبانی خویش

در دشت با سرابم، در بحر یار آبم　　چون موج در عذابم، از خوش عنانی خویش

□

چه سود ازین که بلندست دامن فانوس؟ چو هیچ وقت نیامد به کار گریه ی شمع

□

چو برگ غنچه ی نشکفته ما گرفته دلان نشد که سر به هم آریم یک زمان در باغ

□

از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل آسوده همین آب روان است درین باغ

ای دیده ی گلچین بادب باش که شبنم از دور به حسرت نگران است درین باغ

□

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ؟

صحبت ناجنس، آتش را به فریاد آورد آب در روغن چو باشد، می کند شیون چراغ

□

از ظلمت وجود که می برد ره برون؟ گر شمع پیش پای نمی داشت نور عشق

□

گر چه افسانه بود باعث شیرینی خواب خواب ما سوخت ز شیرینی افسانه ی عشق

□

به زور عقل گذشتن ز خود میسر نیست مگر بلند شود دست و تازیانه ی عشق

□

حیف فرهاد که با آنهمه شیرین کاری شد به خواب عدم از تلخی افسانه ی عشق

□

تو فکر نامه ی خود کن که می پرستان را سیاه نامه نخواهد گذاشت گریه ی تاک

□

کشتی بی ناخدا را بادبان لطف خداست | موج از خود رفته را از بحر بی پایان چه باک؟

پاکدامانی است باغ دلگشا آزاده را | یوسف بی جرم را از تنگی زندان چه باک؟

□

از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ | هر که را برداشت صبح از خاک، شام افکند به خاک

در وصال از حسرت سرشار من دارد خبر | هر که را در پای گل، از دست جام افتد به خاک

□

از هجر شکوه با در و دیوار می کنم | چون داغ دیده ای که کند گفتگو به خاک

غافل به ماندگان نظر از رفتگان کند | گر صد هزار خلق رود پیش از او به خاک

□

در زهد من نهفته بود رغبت شراب | چون نغمه های تر که بود در رباب خشک

□

عالم خاک از وجود تازه رویان مفلس است — بر نمی خیزد گل ابری ازین دریای خشک

□

در جام لاله و قدح گل غریب بود — در دور عارض تو به مصرف رسید رنگ

بال و پر همند حریفان سست عهد — بو می رود به باد چو از گل پرید رنگ

□

خنده ی کبک از ترحم هایهای گریه شد — تا که را در کوهسار عشق آمد پا به سنگ؟

همچنان در جستجوی رزق خود سرگشته ام — گرچه گشتم چون فلاخن قانع از دنیا به سنگ

□

نفس رسید به پایان و در قلمرو خاک — نیافتیم فضای نفس کشیدن دل

□

نمی روم قدمی راه بی اشاره ی دل | که خضر راه نجات است استخاره ی دل

علاج کودک بدخو ز دایه می آید | کجاست عشق، که درمانده ام به چاره ی دل

□

گلی که آفت پژمردگی نمی بیند | همان گل است که چینند از نظاره گل

□

هر که از حلقه ی ارباب ریا سالم جست | هیچ جا تا در میخانه نگیرد آرام

جسم در دامن جان بیهده آویخته است | سیل در گوشه ی ویرانه نگیرد آرام

□

چه سود ازین که چو یوسف عزیز خواهم شد؟ | مرا که عمر به زندان گذشت و چاه تمام

کجاست نیستی جاودان، که بیزارم | ازان حیات که گردد به سال و ماه تمام

□

خاکساری ز شکایت دهنم دوخته است　　　نقش پایم که به هر راهگذار ساخته ام

□

منم آن لاله که از نعمت الوان جهان　　　با دل سوخته و خون جگر ساخته ام

□

از سبکباران راه عشق خجلت می کشم　　　بر کمر هرچند جای توشه دامن بسته ام

□

تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام　　　مژه دستی است که در پیش نظر داشته ام

□

بر گرانباری من رحم کن ای سیل فنا　　　که من این بار به امید تو برداشته ام

□

هیچ کس را دل نمی سوزد به من چون آفتاب
گرچه از بام بلند آسمان افتاده ام

□

چون به داغ غربت من دل نسوزد سنگ را؟
خال موزونم که بر رخسار زشت افتاده ام

□

از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان نشد
چون نگریم من که از دلدار دور افتاده ام

تیشه فرهاد گردیده است هر مو بر تنم
تا ازان معشوق شیرین کار دور افتاده ام

□

با همه مشکل گشایی خاک باشد رزق من
بر سر راه چون کلید اهل فال افتاده ام

□

ز سردمهری احباب، در ریاض جهان
تمام برگ سفر چون گل خزان زده ام

□

کسی به خاک چو من گوهری نیندازد   به سهو از گره روزگار واشده ام

□

چو بید اگر چه درین باغ بی بر آمده ام   به عذر بی ثمری سایه گستر آمده ام

به پای قافله رفتن ز من نمی آید   چو آفتاب به تنهاروی بر آمده ام

همان به خاک برابر چو نور خورشیدم   اگر چه از همه آفاق بر سر آمده ام

□

چون قلم، شد تنگ بر من از سیه کاری جهان   نیست جز یک پشت ناخن، دستگاه خنده ام

□

سال ها در پرده دل خون خود را خورده ام   تا درین گلزار چون گل یک دهن خندیده ام

□

بر زمین ناید ز شادی پای من چون گردباد | تا خس و خاشاک هستی را به هم پیچیده‌ام

□

از جور روزگار ندارم شکایتی | این گرگ را به قیمت یوسف خریده‌ام

بر روی ناز بالش گل تکیه می‌کند | عاشق به شوخ چشمی شبنم ندیده‌ام

□

حسن در زندان همان بر مسند فرماندهی است | من عزیز مصر را در وقت خواری دیده‌ام

□

از حریم قرب، چون سنگم به دور انداخته است | چون فلاخن هر که را بر گرد سر گردیده‌ام

□

مرد مصاف در همه جا یافت می‌شود | در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام

□

از بس که بی گمان به در دل رسیده ام　　　باور نمی کنم که به منزل رسیده ام

□

دیدن یک روی آتشناک را صد دل کم است　　　من به یک دل، عاشق صد آتشین رخساره ام

□

غم به قدر غمگسار از آسمان نازل شود　　　زان غم من زود آخر شد که بی غمخواره ام

□

با گرانقدری سبک در دیده هایم چون نماز　　　با سبکروحی به خاطرها گران چون روزه ام

□

سودای زلف، سلسله جنبان گفتگوست　　　کوته نمی شود به شنیدن فسانه ام

□

خشکسال زهد نم در جوی من نگذاشته است | تشنه یک هایهای گریه مستانه ام

در مذاق من، شراب تلخ، آب زندگی است | شیشه چون خالی شد از من، پر شود پیمانه ام

□

چشم گشایش از خلق، نبود به هیچ بابم | در بزم بیسوادان، لب بسته چون کتابم

□

نگردید از سفیدیهای موآیینه ام روشن | زهی غفلت که در صبح قیامت می برد خوابم

مکن ای شمع با من سرکشی، کز پاکدامانی | به یک خمیازه خشک از تو قانع همچو محرابم

□

نومید نیم از کرم پیر خرابات | در بحر شکسته است سبو همچو حبابم

□

گر شوی با خبر از سوز دل بیتابم
دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم

محرمی نیست در آفاق به محرومی من
عین دریایم و سرگشته تر از گردابم

□

بود از موی سفید امید بیداری مرا
بالش پر گشت آن هم بهر خواب غفلتم

□

چهره ی یوسف ز سیلی گرمی بازار یافت
سایه دستی ز اخوان وطن می خواستم !

□

چه شبها روز کردم در شبستان سر زلفش
که اوراق دل صد پاره را بر یکدگر بستم

□

از جام بیخودی کرد، ساقی خدا پرستم
بودم ز بت پرستان، تا از خودی نرستم

راهی که راهزن زد، یک چند امن باشد
ایمن شدم ز شیطان، تا توبه را شکستم

از خود مرا برون بر، تا کی درین خرابات
مستی و هوشیاری، ساز دبلند و پستم

□

به تکلیف بهاران شاخسارم غنچه می‌بندد
اگر در دست من می‌بود، اول بار می‌بستم

□

تهی شود به لبم نارسیده رطل گران
ز بس که ریشه دوانده است رعشه در دستم

□

جدا چو دست سبو از سرم نمی‌گردد
ز بس به فکر تو مانده است زیر سر دستم

□

چه با من می‌تواند شورش روز جزا کردن؟
که از دل سالها دامان محشر بود در دستم

□

دلتنگ از ملامت اغیار نیستم   چون گل، گرفته در بغل خار نیستم

دیوانه‌ام که بر سر من جنگ می‌شود   جنس کساد کوچه و بازار نیستم

□

رزق می‌آید به پای خویش تا دندان به جاست   آسیا تا هست، در اندیشه نان نیستم

□

نشتر از نامردی در پرده چشمم شکست   از ره هر کس به مژگان خار و خس برداشتم

بی نیاز از خلق از دست دعای خود شدم   حاصل عالم ازین یک کف زمین برداشتم

من که روشن بود چشم نوبهار از دیدنم   یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم

□

نرمی ره شد چون مخمل تار و پود خواب من   جای گل، ای کاش آتش زیر پا می‌داشتم

عاقبت زد بر زمینم آن که از روی نیاز　　　سال‌ها بر روی دستش چون دعا می‌داشتم

□

تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی　　　ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم

ز همراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من　　　به برق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم

□

من آن روزی که برگ شادمانی داشتم چون گل　　　بهار خنده رو را غنچه تصویر می‌گفتم

هنوزم از دهان چون صبح بوی شیر می‌آمد　　　که چون خورشید، مطلعهای عالمگیر می‌گفتم!

□

عالم بیخبری بود بهشت آبادم　　　تا به هوش آمدم، از عرش به فرش افتادم

از دم تیغ که هر دم به سرم می‌بارد　　　می‌توان یافت که سهو القلم ایجادم

□

عنانداری نمی آمد ز من سیل بهاران را　　دل دیوانه را در کوچه و بازار سر دادم

□

منم آن غنچه غافل که ز بی حوصلگی　　سر خود در سر یک خنده بیجا کردم

□

چو نقش پا گزیدم خاکساری تا شوم ایمن　　ندانستم ز همواری فزون پامال می گردم

□

از خاکیان ز صافی طینت جدا شدم　　از دست روزگار برون چون دعا شدم

□

من که بودم گردباد این بیابان، عاقبت　　چون ره خوابیده بار خاطر صحرا شدم

□

درین قلمرو آفت، ز ناتوانیها به هر کجا که نشستم خط غبار شدم

□

فیض در بیخبری بود چو هشیار شدم صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدم

□

عشق بر هر کس که زور آورد، من گشتم خراب سیل در هر جا که پا افشرد، من ویران شدم

□

چون ماه مصر، قیمت من خواست عذر من گر یک دو روز بار دل کاروان شدم

اول ز رشک محرمیم سرمه داغ بود چون خواب، رفته رفته به چشمش گران شدم

□

بزرگان می کنند از تلخرویی سرمه در کارم اگر چه با جواب خشک ازین کهسار خرسندم

□

منه انگشت بر حرفم، اگر در سخن داری — که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم

□

مرا بیزار کرد از اهل دولت، دیدن دربان — به یک دیدن، ز صد نادیدنی آزاد گردیدم

□

ز راستی نبود شاخه های بی بر را — خجالتی که من از قامت دو تا دارم

□

نظر برداشت شبنم در هوای آفتاب از گل — به امید که من از عارض او چشم بردارم؟

□

شود بار دلم آن را که از دل بار بردارم — نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم

چو مینای پر از می قفته ها دارم به زیر سر — شود پر شور عالم چون ز سر دستار بردارم

□

که می گوید پری در دیده ی مردم نمی آید؟ | که دایم در نظر باشد پریزادی که من دارم

□

نمی باید سلاحی تیزدستان شجاعت را | که در سرپنجه خصم است شمشیری که من دارم

شراب کهنه در پیری مرادارد جوان دایم | که دارد از مریدان این چنین پیری که من دارم ؟

□

تماشای بهشت از خلوتم بیرون نمی آرد | به است از جنت دربسته زندانی که من دارم

زاکسیر قناعت می شمارم نعمت الوان | اگر رنگین به خون گردد لب نانی که من دارم

□

امیدم به بی دست و پایی است، ورنه | چه کار آید از دست و پایی که دارم ؟

سپندست کز جا جهد، جا نماید | درین انجمن آشنایی که دارم

□

گویند به هم مردم عالم گله ی خویش　　　پیش که روم من که ز عالم گله دارم ؟

□

نگاه گرم را سرده به جانم تا دلی دارم　　　مرادریاب ای برق بلا تا حاصلی دارم

□

از من خبر دوری این راه مپرسید　　　چندان نفسم نیست که پیغام گذارم

□

جگر سنگ به نومیدی من می سوزد　　　آب حیوانم و از ریگ روان تشنه ترم

□

تا به کی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم　　　با تو یاران می خورند و من پشیمانی خورم

می کنم در کار ساحل این کهن تابوت را　　　تا به کی سیلی درین دریای طوفانی خورم ؟

□

چه نسبت است به مژگان مرا نمی‌دانم　　　که پیش چشم و از پیش چشمها دورم

□

عزیزی خواری و خواری عزیزی بار می‌آورد　　　در آغوش پدر از چاه و زندان بیش می‌لرزم

کمان بال و پر پرواز گردد تیر بی‌پر را　　　در آغوش وصال از بیم هجران بیش می‌لرزم

□

نخوابیده است با کین کسی هرگز دل صافم　　　ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم

□

ز خال گوشه‌ی ابروی یار می‌ترسم　　　ازین ستاره‌ی دنباله دار می‌ترسم

ز رنگ و بوی جهان قانعم به بی‌برگی　　　خزان گزیده‌ام از نوبهار می‌ترسم

□

چند در دایره ی مردم عاقل باشم
تخته ی مشق صد اندیشه ی باطل باشم

فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا
بعد ازین گوش بر آواز در دل باشم

□

چون گوهر گرامی آدم درین بساط
مسجود آفرینش و مردود آتشم

□

هستی موهوم موج سرابی بیش نیست
به که بر لوح وجود خود خط باطل کشم

□

از غم دنیا و عقبی یک نفس فارغ نیم
چون ترازو از دو سر دایم گرانی می کشم

دست و پاگم می کنم زان نرگس نیلوفری
من که عمری شد بلای آسمانی می کشم

□

در عالم ایجاد من آن طفل یتیمم | کز شیر، به دشنام کند دایه خموشم

□

دلی خالی ز غیبت در حضورم می توان کردن | نیم غمگین به سنگینی اگر مشهور شد گوشم

ز جوی شیر کردم تلخ بر خود خواب شیرین را | خجل چون کوهکن زین بازی طفلانه خویشم

□

در آشیان به خیال تو آنقدر ماندم | که غنچه شد گل پرواز در پر و بالم

□

کیست جز آینه و آب درین قحط آباد | که کند گریه به روز سفر از دنبالم

□

نه ذوق بودن و نه روی باز گردیدن　　　　چو خنده بر لب ماتم رسیده حیرانم

شوم به خانهٔ مردم، نخوانده چون مهمان؟　　　　که من به خانهٔ خود چون نخوانده مهمانم

□

نسازدلن ترانی چون کلیم از طور نومیدم　　　　نمک پرورده عشقم، زبان ناز می‌دانم

□

به میزان قیامت، بیش کم، کم بیش می‌آید　　　　زبان این ترازو را نمی‌دانم، نمی‌دانم

□

گل من از خمیر شیشه و جام است پنداری　　　　که چون خالی شدم از باده، خندیدن نمی‌دانم

□

در هر که ترا دیده، به حسرت نگرانم　　　　عمری است که من زنده به جان دگرانم

بیداری دولت به سبکروحی من نیست   هرچند که در چشم تو چون خواب گرانم

□

ربوده است ز من اختیار، جذبه ی بحر   عنان گسسته تر از رشته های بارانم

□

به عشق پاک کردم صرف عمر خود، ندانستم   که از تردامنی با غنچه همبستر شود شبنم

□

نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب   خوشوقت می شوند حریفان ز شیونم

□

بعد ایامی که گلها از سفر باز آمدند   چون نسیم صبحدم می باید از خود رفتنم

□

گر می زنم به هم کف افسوس، دور نیست | بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم

□

می کند چرخ ستمگر به شکرخنده حساب | لب مخمور به خمیازه اگر باز کنم

□

خانه ای از خانهٔ آیینه دارم پاکتر | هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

□

آه کز بی حاصلیها نیست در خرمن مرا | آنقدر حاصل که وقت خوشه چینی خوش کنم

□

گوشه ای کو، که دل از فکر سفر جمع کنم | پا به دامان صدف همچو گهر جمع کنم

رخنه در کار ز تسبیح فزون است مرا | چون دل خویش ز صد رهگذر جمع کنم؟

□

دعوی گردن فرازی با اسیری چو کنم ؟ در صف آزادمردان این دلیری چون کنم ؟

من که نتوانم گلیم خود برآوردن ز آب دیگری را از رفیقان دستگیری چون کنم ؟

□

روشندلی نمانده درین باغ و بوستان با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

□

چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم ؟ دلم نمی‌دهد این صفحه را سیاه کنم

□

نیست یک جبهه واکرده درین وحشتگاه ننهم روی خود از شهر به صحرا چه کنم ؟

□

دردها کم شود از گفتن و دردی که مراست از تهی کردن دل می‌شود افزون، چه کنم ؟

من نه آنم که تراوش کند از من گله ای　　　می دهد خون جگر رنگ به بیرون، چه کنم ؟

□

بر فقیران پیشدستی کردن از انصاف نیست　　　میوه چون در شهر شد بسیار، نوبر می کنم

□

ابرام در شکستن من اینقدر چرا؟　　　آخر نه من به بال تو پرواز می کنم ؟

از بس نشان دوری این ره شنیده ام　　　انجام را تصور آغاز می کنم

□

خنده و جان بر لبم یکبار می آید چو برق　　　ابر می گرید به حالم چون تبسم می کنم

□

می دهم جان در بهای حسن تا در پرده است　　　من گل این باغ را در غنچگی بو می کنم

□

چو عکس چهره خود در پیاله می بینم
خزان در آینه برگ لاله می بینم

مراز سیر چمن غم، ترا نشاط رسد
تو خنده گل و من داغ لاله می بینم

□

ز ناکامی گل از همصحبتان یار می چینم
گلی کز یار باید چیدن از اغیار می چینم

همان ریزند خار از ناسپاسیها به چشم من
به مژگان گر چه از راه عزیزان خار می چینم

□

هر مصلحت عقل، کم از کوه غمی نیست
کو رطل گرانی که سبکبار نشینم؟

□

درین ریاض من آن شبنم گرانجانم
که در خزان به شکر خواب نوبهار روم

□

ناتمامان، چون مه نو، یاد من خواهند کرد   از نظر روزی که چون خورشید ناپیدا شوم

فکر شنبه تلخ دارد جمعه را بر کودکان   من چسان غافل به پیری از غم فردا شوم ؟

□

ز من کناره کند موج اگر حباب شوم   فریب من نخورد تشنه گر سراب شوم

□

نزدیک من میا که ز خود دور می شوم   وز بیخودی ز وصل تو مهجور می شوم

از دیده هر چه رفت، ز دل دور می شود   من پیش چشم خلق ز دل دور می شوم

□

شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند   حکایتی که درین روزگار می شنوم

□

چندان که درین دایره چون چشم پریدم   حاصل نشد از خرمن دونان پر کاهم

□

به سیم قلب یوسف را نمی گیرند از اخوان   من انصاف از خریداران درین بازار می خواهم

□

زنده می سوزد برای مرده در هندوستان   دل نمی سوزد درین کشور عزیزان را به هم

□

داغ آن دریانوردانم که چون زنجیر موج   وقت شورش بر نمی دارند سر از پای هم

□

شدند جمع دل و زلف از آشنایی هم   شکستگان جهانند مومیایی هم

شود جهان لب پرخنده ای، اگر مردم   کنند دست یکی در گره گشایی هم

□

نیفشانم چو یوسف تا ز دامن گرد تهمت را　　به تکلیف عزیزان من ز زندان بر نمی آیم

□

چون سرو گذشتم ز ثمر تا شوم آزاد　　صد سلسله از برگ نهادند به پایم

□

فریب مهربانی خوردم از گردون، ندانستم　　که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم

□

نیست ما را در وفاداری به مردم نسبتی　　دیگران آبند و ما ریگ ته جوی توایم

□

از چشم زخم توبه مبادا شکسته دل　　عهدی که ما به شیشه و پیمانه بسته ایم

□

بر حواس خویش، راه آرزوها بسته‌ایم
از علاج یک جهان بیمار فارغ گشته‌ایم

□

با دست رعشه دار، چو شبنم درین چمن
دامان آفتاب مکرر گرفته‌ایم

باور که می‌کند، که درین بحر چون حباب
سر داده‌ایم و زندگی از سر گرفته‌ایم

□

چون کمان و تیر، در وحشت سرای روزگار
تا به هم پیوسته‌ایم از هم جدا افتاده‌ایم

□

ما نام خود ز صفحهٔ دلها سترده‌ایم
در دفتر جهان، ورق باد برده‌ایم

□

از صبح پرده سوز، خدایا نگاه دار
این رازها که ما به دل شب سپرده‌ایم

□

ما توبه را به طاعت پیمانه برده ایم		محراب را به سجده بتخانه برده ایم

خمها چو فیل مست سر خود گرفته اند		از بس که درد سر سوی میخانه برده ایم

□

کوچه گرد آستین چون اشک حسرت نیستیم		همچو مژگان بر در یک خانه پا افشرده ایم

□

صلح از فلک به دیده ی بیدار کرده ایم		رو در صفا و پشت به زنگار کرده ایم

زیبا و زشت در نظر ما یکی شده است		تا خویش را چو آینه هموار کرده ایم

□

گل را به رو اگر نشناسیم عیب نیست		ما چشم در حریم قفس باز کرده ایم

□

نومید نیستیم ز احسان نوبهار		هرچند تخم سوخته در خاک کرده ایم

□

نیست طول عمر را کیفیت عرض حیات		ما به آب تلخ، صلح از آب حیوان کرده ایم

□

عمر اگر باشد، تماشای اثر خواهید کرد		نعره ی مستانه ای در کار گردون کرده ایم!

□

کس زبان چشم خوبان را نمی داند چو ما		روزگاری این غزالان راشبانی کرده ایم!

□

گرچه خاکیم پذیرای دل و جان شده ایم		چون زمین، آینه ی حسن بهاران شده ایم

□

نیست یک نقطه ی بیکار درین صفحه ی خاک
ما درین غمکده یارب به چه کار آمده ایم ؟

□

پرده بردار ز رخسار خود ای صبح امید
که سیه نامه چو شبهای گناه آمده ایم

□

ما چو سرو از راستی دامن به بار افشانده ایم
آستین چون شاخ گل بر نوبهار افشانده ایم

نیست غیر از بحر، چون سیلاب، ما را منزلی
گرد راه از خویش در آغوش یار افشانده ایم

نیستیم از جلوه ی باران رحمت ناامید
تخم خشکی در زمین انتظار افشانده ایم

□

دست ما گیر ای سبک جولان، که چون نقش قدم
خاک بر سر، دست بر دل، خار در پا مانده ایم

□

زین بیابان گرمتر از ما کسی نگذشته است
ما ز نقش پا چراغ مردم آینده ایم

یوسف مصر وجودیم از عزیزیها، ولیک
هر که با ما خواجگی از سر گذارد، بنده ایم

□

هر تلخیی که قسمت ما کرده است چرخ
می نام کرده ایم و به ساغر فکنده ایم

□

خواه در مصر غریبی، خواه در کنج وطن
همچو یوسف، بی گنه در چاه و زندان بوده ایم

حسرت ما را به عمر رفته، چون برگ خزان
می توان دانست از دستی که بر هم سوده ایم

□

چون میوه پخته گشت، گرانی برد ز باغ
ما بار نخل چون ثمر نارسیده ایم

□

بی عزیزان، مرگ پابرجاست عمر جاودان
ما چو اسکندر دل از آب بقا برداشتیم

□

ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم
دور طرب به نشاه‌ی دیگر گذاشتیم

یک جبهه گشاده ندیدیم در جهان
پوشیده بود، روی به هر در گذاشتیم

□

هر کسی تخمی به خاک افشاند و ما دیوانگان
دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

□

بر دانه‌ی ناپخته دویدیم چو آدم
ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم

□

نفسی چند که در غم گذراندن ستم است
همچو گل صرف شکر خنده بجا کردیم

□

ستم به خویش ز کوتاهی زبان کردیم | به هر چه شکر نکردیم، یاد آن کردیم
بنای خانه بدوشی بلند کرده‌ی ماست | قفس نبود که ما ترک آشیان کردیم

□

آستین بر هر چه افشاندیم، دست ما گرفت | رو به ما آورد، بر هر چیز پشت پا زدیم

□

ما سیه بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم | همچو مژگان سر ز یک چاک گریبان برزدیم
نیست ممکن از پشیمانی کسی نقصان کند | شاخ گل شد دست افسوسی که ما بر سر زدیم

□

خط به اوراق جهان، دیده و نادیده زدیم | پشت دستی به گل چیده و ناچیده زدیم
هر دم از ماتم برگی نتوان آه کشید | چار تکبیر برین نخل خزان دیده زدیم

حاصل ما ز عزیزان سفر کرده ی خویش | مشت آبی است که بر آینه ی دیده زدیم

□

دستش به چیدن سر ما کار تیغ کرد | چون گل به روی هر که درین باغ واشدیم

□

کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب | سایه ی ما بیش شد چندان که بالاتر شدیم

□

آسودگی کنج قفس کرد تلافی | یک چند اگر زحمت پرواز کشیدیم

□

داغ عشق تو ز اندازه ی ما افزون است | دستی از دور برین آتش سوزان داریم

دست کوتاه ز دامان گل و پا در گل | حال خار سر دیوار گلستان داریم

□

از حادثه لرزند به خود قصرنشینان　　ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم

□

در تلافی، میوه‌ی شیرین به دامن می‌دهیم　　همچو نخل پرثمر، سنگی که بر سر می‌خوریم

□

نه دین ما به جا و نه دنیای ما تمام　　از حق گذشته‌ایم و به باطل نمی‌رسیم

دست کرم ز رشته‌ی تسبیح برده‌ایم　　روزی نمی‌رود که به صد دل نمی‌رسیم

□

منعان گر پیش مهمان نعمت الوان کشند　　ما به جای سفره، خجلت پیش مهمان می‌کشیم!

□

یوسف به زر قلب فروشان دگرانند　　ما وقت خوش خود به دو عالم نفروشیم

□

عنان گسسته‌تر از سیل در بیابانیم — به هر طرف که قضا می‌کشد شتابانیم

نظر به عالم بالاست ما ضعیفان را — نهال بادیه و سبزه‌ی بیابانیم

□

چیده‌ایم از دو جهان دامن الفت چون سرو — هر که از ما گذرد آب روان می‌دانیم

چه فتاده است برآییم چو یوسف از چاه؟ — ما که خود را به زر قلب گران می‌دانیم

□

چون صبح، خنده با جگر چاک می‌زنیم — در موج خیز خون، نفس پاک می‌زنیم

□

بیاض گردن او گر به دست ما افتد — چه بوسه‌های گلوسوز انتخاب کنیم!

□

دشمن خانگی آدم خاکی است زمین
خانه ی دشمن خود راز چه آباد کنیم ؟

□

پیش ازان کزیکدگر ریزیم چون قصر حباب
خیز تا چون موجه ی دریا وداع هم کنیم

□

لذت نمانده است در آینده ی حیات
از عیشهای رفته دلی شاد می کنیم

□

خضر با عمر ابد پوشیده جولان می کند
ما به این ده روزه عمر اظهار هستی می کنیم

□

طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان
گر نماز از ما نمی آید، وضویی می کنیم

□

دارم عقیق صبر به زیر زبان خویش | مانند خضر، تشنه ی آب بقانیم

□

دیوانه ام ولیک بغیر از دو زلف یار | دیگر به هیچ سلسله ای آشنانیم

□

وفا و مردمی از روزگار دارم چشم | ببین ز ساده دلیها چه از که می جویم

□

همان از طاعت من بوی کیفیت نمی آید | اگر سجاده ی خود در می گلفام می شویم

□

آن طفل یتیمم که شکسته است سبویم | از آب، همین گریه ی تلخی است به جویم

آن سوخته جانم که اگر چون شرر از خلق | در سنگ گریزم، بتوان یافت به بویم

□

دیگران از دوری ظاهر اگر از دل روند   ما ز یاد همنشینان در مقابل می رویم

□

ما نه زان بیخبرانیم که هشیار شویم   یا به بانگ جرس قافله بیدار شویم

سر ما در قدم دار فنا افتاده است   ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم

□

مارا گزیده است ز بس تلخی خمار   از ترس، بوسه بر لب میگون نمی دهیم!

□

کار جهان تمامی، هرگز نمی پذیرد   پیش از تمامی عمر، خود را تمام گردان

سودای آب حیوان، بیم زیان ندارد   عمر سبک عنان را، صرف مدام گردان

□

همیشه داغ دل دردمند من تازه است — که شب خموش نگردد چراغ بیماران

دو چشم شوخ تو با یکدیگر نمی سازند — که در خرابی هم یکدلند میخواران

□

زان چهره ی عرقناک، زنهار بر حذر باش — سیلاب عقل و هوش است، این قطره های باران

ایام نوجوانی، غافل مشو ز فرصت — کاین آب برنگردد، دیگر به جویباران

□

خفته را گر خفتگان بیدار نتوانند کرد — چون مرا بیدار کرد از خواب، خواب دیگران؟

□

گر نخواهی پشت پا زد بر جهان، پایی بکوب — دست اگر نتوانی افشاند آستینی برفشان

□

گر به بیداری غرور حسن مانع می‌شود　　　　می‌توان دلهای شب آمد به خواب عاشقان

□

پیش ازین، بر رفتگان افسوس می‌خوردند خلق　　　　می‌خورند افسوس در ایام ما بر ماندگان

□

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن　　　　بر گریزان مکافات است دندان ریختن!

سال‌ها گل در گریبان ریختی چون نوبهار　　　　مدتی هم اشک می‌باید به دامان ریختن

□

چو گل با روی خندان صرف کن گر خرده‌ای داری　　　　که دل را تنگ سازد، در گره چون غنچه زر بستن

□

هیچ همدردی نمی‌یابم سزای خویشتن　　　　می‌نهم چون بید مجنون سر به پای خویشتن

این چنین زیر و زبر عالم نمی‌ماند مدام　　　می‌نشاند چرخ هر کس را به جای خویشتن

□

بوسی که ز کنج لب ساقی نگرفتم　　　می‌بایدم اکنون ز لب جام گرفتن

چون دست برآرم به گرفتن، که ز غیرت　　　بارست به من عبرت از ایام گرفتن!

□

ز اخوان راضیم تا دیدم انصاف خریداران　　　گوارا کرد بر من چاه را، از قیمت افتادن

□

از دست نوازش تپش دل نشود کم　　　ساکن نشود زلزله از پای فشردن

□

گریزد لشکر خواب گران از قطره‌ی آبی　　　به یک پیمانه از سر عقل را وا می‌توان کردن

خط پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود ما | چه از ما می‌توان بردن، چه با ما می‌توان کردن؟

□

گرفتم این که نظرباز می‌توان کردن | به بال چشم، چه پرواز می‌توان کردن؟

نمانده از شب آن زلف گرچه پاسی بیش | هنوز درد دل آغاز می‌توان کردن

□

قسمت خودبین نمی‌گردد زلال زندگی | ای سکندر، سنگ بر آیینه می‌باید زدن

□

جای شادی نیست زیر این سپهر نیلگون | خنده در هنگامه‌ی ماتم نمی‌باید زدن

□

زین بیابان می‌برم خود را برون چون گردباد | بیش ازین نتوان غبار خاطر صحرا شدن

□

چون سیاهی شد ز مو، هشیار می‌باید شدن　　　صبح چون روشن شود بیدار می‌باید شدن

□

داشتم چون سرو از آزادگی امیدها　　　من چه دانستم چنین سر در هوا خواهم شدن؟

□

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه‌ای　　　نیست غیر از زود رفتن، عذر بیجا آمدن

□

دلم ز کنج قفس تا گرفت، دانستم　　　که در بهشت مکرر نمی‌توان بودن

□

بیستون را الم مردن فرهاد گداخت　　　سنگ را آب کند داغ عزیزان دیدن

□

چه می پرسی ز من کیفیت حسن بهاران را؟ | که چون نرگس سرآمد عمر من در چشم مالیدن

□

خوش است فصل بهاران شراب نوشیدن | به روی سبزه و گل همچو آب غلتیدن

جهان بهشت شد از نوبهار، باده بیار | که در بهشت حلال است باده نوشیدن

کنون که شیشه ی می مالک الرقاب شده است | ز عقل نیست سر از خط جام پیچیدن

□

ندارم محرمی چون کوهکن تا درد دل گویم | ز سنگ خاره می باید مرا آدم تراشیدن

□

در عشق پیش بینی، سنگ ره وصال است | شد سیل محو در بحر، از پیش پا ندیدن

نیست جز پای خم امروز درین وحشتگاه — سرزمینی که زمین گیر توان گردیدن

□

خاکم به چشم در نگه واپسین مزن — زنهار بر چراغ سحر آستین مزن

انصاف نیست آیه‌ی رحمت شود عذاب — چینی که حق زلف بود بر جبین مزن

□

ز صد هزار پسر، همچو ماه مصری کی — چنان شود که چراغ پدر کند روشن

ز عمر، قسمت ما نیست جز زمان وداع — چو آن چراغ که وقت سحر شود روشن

□

درین دو هفته که ابر بهار در گذرست — تو نیز دامن امید چون صدف واکن

□

دل را به آتش نفس گرم آب کن		ای غافل از خزان، گل خود را گلاب کن

□

از آب زندگی به شراب التفات کن		از طول عمر، صلح به عرض حیات کن

از زخم سنگ نیست در بسته را گزیر		روی گشاده را سپر حادثات کن

□

فریب شهرت کاذب مخور چو بیدردان		به جای تربت مجنون مرا زیارت کن!

□

این راه دور، بیش ز یک نعره وار نیست		ای کمتر از سپند، صدایی بلند کن

□

به خامخال حوادث بساز زیر فلک		به آسیا نتوان گفت گرد کمتر کن

□

منمای به کوته نظران چهره‌ی خود را | از آه من ای آینه رخسار حذر کن

هر چند ز ما هیچکسان کار نیاید | کاری که به همت رود از پیش، خبر کن

□

عمر عزیز را به می ناب صرف کن | این آب را به لاله‌ی سیراب صرف کن

هر کس که زر به زر دهد اهل بصیرت است | فصل شکوفه را به می ناب صرف کن

سر جوش عمر اگذراندی به درد می | درد حیات را به می ناب صرف کن

□

ساقیا صبح است می از شیشه در پیمانه کن | حشر خواب آلودگان از نعره‌ی مستانه کن

می رود فیض صبوح از دست، تا دم می زنی | پیش این دریای رحمت، دست را پیمانه کن

□

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن — گر توانی، آشنایی با نگاه خود مکن

□

قبله ی من! عکس در شرع حیا نامحرم است — خلوت آیینه را هم جلوه گاه خود مکن

□

زباده توبه در ایام نوبهار مکن — به اختیار پشیمانی اختیار مکن

به استخاره اگر توبه کرده ای زاهد — به استخاره دگر زینهار کار مکن

□

از خود برون نرفته هوای سفر مکن — این راه را به پای زمین گیر سر مکن

در قلزمی که ابر کرم موج می زند — اندیشه چون حباب ز دامان تر مکن

□

از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود　　　زین صدای آب، سنگین تر شد آخر خواب من

□

صبح بیداری شود گفتم مرا موی سفید　　　پرده ی دیگر شد از غفلت برای خواب من

□

نباشم چون ز همزانوی آیینه در آتش؟　　　که می آید برون از سنگ و از آهن رقیب من!

□

یک دل نشد گشاده ز گفت و شنید من　　　با هیچ قفل، راست نیامد کلید من

□

مرگ هیهات است سازد از فراموشان مرا　　　من همان ذوقم که می یابند از گفتار من

□

به یک خمیازه ی گل طی شد ایام بهار من　　　به یک شبنم نشست از جوش، خون لاله زار من

□

در حسرت یک مصرع پرواز بلندست　　　مجموعه ی برهم زده ی بال و پر من

□

با خرابیهای ظاهر، دلنشین افتاده ام　　　سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من

گفتم از پیری شود بند علایق سست تر　　　قامت خم حلقه ای افزود بر زنجیر من

یک دل غمگین، جهانی را مکدر می کند　　　باغ را در بسته دارد غنچه ی دلگیر من

□

جوانی برد با خود آنچه می آمد به کار از من　　　خس و خاری به جا مانده است از چندین بهار از من

□

بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی آید | درین دریای پرآشوب پنداری حبابم من

به خاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم | چو آید گردن مینا به کف، مالک رقابم من

□

دیده ی بیدار انجم محو شد در خواب روز | همچنان در پرده ی غیب است خواب چشم من

□

اندیشه از شکست ندارم، که همچو موج | افزوده می شود ز شکستن سپاه من

□

کشاکش رگ جان من اختیاری نیست | چو موج، در کف دریا بود اراده من

□

به نسیمی زهم اوراق دلم می ریزد | به تامل گذر از نخل خزان دیده ی من

□

ازان خورند به تلخی شراب ناب مرا	که بی تلاش به چنگ آمده است شیشه ی من

□

من و سیری ز عقیق لب خوبان، هیهات	تشنگتر می شود از می لب پیمانه ی من

عاقبت پیر خرابات ز بی پروایی	ریخت پیش بط می سبحه ی صد دانه ی من

□

می شود نخل برومند سبکبار از سنگ	سخن سخت، گران نیست به دیوانه ی من

□

خراب حالی ازین بیشتر نمی باشد	که جغد خانه جدا می کند ز خانه ی من

ز گریه ای که مرا در گلو گره گردد	سپهر سفله کند کم ز آب و دانه ی من

□

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام
آه اگر از سستی طالع نلغزد پای من!

□

با کمال ناگواریها گوارا کرده است
محنت امروز را اندیشه ی فردای من

□

خون می خورد کریم ز مهمان سیرچشم
داغ است عشق از دل بی آرزوی من

□

گردون سفله لقمه ی روزی حساب کرد
هر گریه ای که گشت گره در گلوی من

□

بر حریر عافیت نتوان مراد خواب کرد
می شناسد بستر بیگانه را پهلوی من

□

رفتی و رفت روشنی از چشم و دل مرا — با میهمان ز خانه صفا می رود برون

یک ساعت است گرمی هنگامه ی هوس — زود از سر حباب هوا می رود برون

□

هر تمنایی که پختم زیر گردون، خام شد — زین تنور سرد هیهات است نان آید برون

□

دست تا بر ساز زد مطرب، دل ما خون گریست — از زمین ما به ناخن آب می آید برون

□

غم ز محنت خانه ی من شاد می آید برون — سیل از ویرانه ام آباد می آید برون

□

هر کجا تدبیر می چیند بساط مصلحت — از کمین بازیچه ی تقدیر می آید برون

□

از حوادث هرکه را سنگی به مینا می خورد　　　از دل خونگرم ما آواز می آید برون

□

چون نظر بر حاصل عمر عزیزان می کنم　　　از دل بی حاصلم صد آه می آید برون

□

ناله ی ناقوس دارد هر سر مو بر تنم　　　این سزای آن که از بتخانه می آید برون

□

داغ بر دل شدم از انجمن یار برون　　　دست خالی نتوان رفت ز گلزار برون

□

مرا هر کس که بیرون می کشد از گوشه ی خلوت　　　ستمکاری است کز آغوش یارم می کشد بیرون

□

بر سیه‌بختی ارباب سخن می‌گرید　　　ناله‌ای کز دل چاک قلم آید بیرون

زنده شد عالمی از خنده‌ی جان‌پرور او　　　که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون؟

□

گر بداند که چه شورست درین عالم خاک　　　کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون

نشأه‌ی باده‌ی گلرنگ به تخت است مدام　　　دولت از سلسله‌ی تاک نیاید بیرون

□

آنقدر خون ز لب لعل تو در دل دارم　　　که به صد گریه‌ی مستانه نیاید بیرون

هر که داند که خبرها همه در بیخبری است　　　هرگز از گوشه‌ی میخانه نیاید بیرون

□

کسی که می‌نهد از حد خود قدم بیرون　　　کبوتری است که می‌آید از حرم بیرون

دلیل راحت ملک عدم همین کافی است — که طفل گریه کنان آید از عدم بیرون

ز آسمان کهنسال چشم جود مدار — نمی دهد، چو سبو کهنه گشت، نم بیرون

□

بر لب ساغر ازان بوسه ی سیراب زنند — که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

□

زلیخا همتی در عرصه ی عالم نمی یابد — به امید که آید یوسف از چاه وطن بیرون؟

□

پرده ی عصمت ندارد تاب دست انداز شوق — رو به کنعان کرد از دست زلیخا پیرهن

□

خون مرا به گردن او گر ندیده ای — در ساغر بلور، می ناب را ببین

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق　　　ابروی بی اشاره ی محراب را ببین

□

گر ندیدی شاخ گل را با خزان آمیخته　　　بر سر دوش من آن دست نگارین را ببین

□

دامن فانوس آن وسعت ندارد، ورنه من　　　گریه ها دارم چو شمع انجمن در آستین

□

از سکندر صفحه ی آیینه ای بر جای ماند　　　تا چه خواهد ماند از مجموعه ی ما بر زمین

□

آدم مسکین به یک خامی که در فردوس کرد　　　چاک شد چون دانه ی گندم دل اولاد او

□

حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست　　　صاحب منزل ازو، منزل ازو، اسباب ازو

□

من بسته‌ام لب طمع، اما نگار من　　　دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو!

باغ و بهار چشم و دل قانع من است　　　صحرای ساده‌ای که نروید گیاه ازو

□

ما زبوی پیرهن قانع به یاد یوسفیم　　　نعمت آن باشد که چشمی نیست در دنبال او

□

طومار درد و داغ عزیزان رفته است　　　این مهلتی که عمر دراز ست نام او

□

طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی　　　که پنداری زمین را می‌کشد از زیر پای او

نمی‌دانم کجا آن شاخ گل را دیده‌ام صائب   که خونم را به جوش آورد رنگ آشنای او

□

هرگز نبود رسم ترا خواب صبحگاه   ما را به صد خیال فکنده است خواب تو

من نیستم حریف زبانت، مگر زنم   از بوسه مهر بر لب حاضرجواب تو

□

من آن زمان چون قلم سر ز سجده بردارم   که طی چو نامه شود روزگار فرقت تو

□

مکرر بر سر بالین شبنم آفتاب آمد   نشد روشن شود یک بار چشم اشکبار از تو

به قسمت راضیم ای سنگدل، دیگر چه می‌خواهی   خمار بی‌شراب از من، شراب بی‌خمار از تو

□

چه آرزوی شهادت کنم، که سوخته است	به داغ یاس، جگر گوشه ی خلیل از تو

□

خاطرات از شکوه ی ما کی پریشان می شود؟	زلف پر کرده است از حرف پریشان، گوش تو

□

درین راه به دل نزدیک، گمراهی نمی باشد	که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو

□

ذوق وصال می گزد از دور پشت دست	گرم است بس که صحبت من با خیال تو

خواهی حنای پا کن و خواهی نگار دست	من مشت خون خویش نمودم حلال تو

□

به بی برگان چنان ای شاخ گل مستانه می خندی	که در خواب بهاران است پنداری خزان تو

□

حق ما افتادگان را کی توان پامال کرد؟ بوسه ی من کارها دارد به خاک پای تو!

□

در جبهه ی ستاره ی من این فروغ نیست یارب به طالع که شدم مبتلای تو؟

شادم به مرگ خود که هلاک تو می شوم با زندگی خوشم که بمیرم برای تو

دایم به روی دست دعا جلوه می کنی هرگز ندیده است کسی نقش پای تو

□

خبر به آینه می گیرم از نفس هردم به زندگی شده ام بس که بدگمان بی تو

□

سایه ی بال هما خواب گران می آرد در سراپرده ی دولت دل بیدار مجو

□

بیخودان، از جستجو در وصل فارغ نیستند		قمری از حیرت همان کوکو زند در پای سرو

□

چاه این بادیه از نقش قدم بیشترست		بی چراغ دل آگاه به این راه مرو

□

مرا ز خضر طریقت نصیحتی یادست		که بی گواهی خاطر به هیچ راه مرو

چو غنچه دست ورخی تازه کن به شبنم اشک		نشسته روی به دیوان صبحگاه مرو

□

چون شبنم روشن گهر، با خار و گل یکرنگ شو		بگذار رعنایی ز سر، بیزار از نیرنگ شو

زنهار در دار فنا، انگور خود ضایع مکن		گر باده نتوانی شدن، منصور وار آونگ شو

خصم درونی از برون، بارست بر دل بیشتر		با دشمنان کن آشتی، با خویشتن در جنگ شو

□

روزگار زندگانی را به غفلت مگذران | در بهاران مست و در فصل خزان دیوانه شو

مشرق خمیازه می سازد دهن را حرف پوچ | مستی بی درد سر خواهی، لب پیمانه شو

□

از جهان آب و گل بگذر سبک چون گردباد | چون ره خوابیده، بار خاطر صحرا مشو

□

در کهنسالی ز مرگ ناگهان غافل مشو | برگ چون شد زرد، از باد خزان غافل مشو

از چراغی می توان افروخت چندین شمع را | دولتی چون رو دهد، از دوستان غافل مشو

□

سوگند می دهم به سر زلف خود ترا | کز من اگر شکسته تری یافتی بگو

□

نیست در پایان عمر از رعشه پیران را گزیر | بر فروغ خویش می لرزد چراغ صبحگاه

□

هست در قبضه ی تقدیر، گشاد دل تنگ | حل این عقد ز سرپنجه ی تدبیر مخواه

□

مرگ بی منت، گواراتر ز آب زندگی است | زینهار از آب حیوان عمر جاویدان مخواه

□

چون لاله گرچه چشم و چراغم بهار را | تر می کنم به خون جگر، نان سوخته

□

دلگیر نیست از تن، جانهای زنگ بسته | کنج قفس بهشت است، بر مرغ پر شکسته

مژگان من نشد خشک، تا شد جدا ز رویت | گوهر نمی شود بند، در رشته ی گسسته

□

نگردد چون کف افسوس هر برگ نهال من؟ — که چون بادام آورند در باغم نظربسته

□

ز پیری می کند برگ سفر یک یک حواس من — ز هم می ریزد اوراق خزان آهسته آهسته

□

دو دولت است که یکبار آرزو دارم: — تو در کنار من و شرم از میان رفته

□

سر بر تن من نیست ز آشفته دماغی — زان دم که سبوی میم از دوش فتاده

□

به آب روی خود در منتهای عمر می لرزم — به دست رعشه دارم ساغر سرشار افتاده

□

بیگانگی ز حد رفت، ساقی می صفاده
ما را ز خویش بستان، خود را دمی به ما ده

از پا فتادگانیم، در زیر پا نظر کن
از دست رفتگانیم، دستی به دست ما ده

دیوان ما و خود را، مفکن به روز محشر
در عذر خشم بیجا، یک بوسه ی بجا ده

□

نمی دهی قدح بی شمار اگر ساقی
شمار قطره ی باران کن و پیاله بده!

به یاد هر چه خوری، می همان نشاط دهد
به ذوق نشاه ی طفلی، می دو ساله بده

□

اکنون که شد سفید مرا چشم انتظار
از سرمه ی سیاهی منزل چه فایده؟

□

بعد عمری چون صدف گر قطره ی آبی خورم
در گلوی تشنه ام چون سنگ می گردد گره

□

از هجر و وصل نیست گشایش دل مرا   چون گوهرست قسمت من از دو سو گره

□

کیفیت است مطلب از عمر، نه درازی   خضر و حیات جاوید، ما و می دو ساله

□

هر چند برآورده ی آن جان جهانم   چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

□

خوشا رهنوردی که چون صبح صادق   نفس راست چون کرد، گردد روانه

به دست تهی می گشاییم گرهها   ز کار سیه روزگاران چو شانه

ز استادن آب روان سبز گردد   مجو چون خضر، هستی جاودانه

□

ای زلف یار، اینقدر از ما کناره چیست؟ ما دلشکسته‌ایم و تو هم دلشکسته‌ای

گرد سفر ز خویش فشانند همرهان تو بیخبر هنوز میان رابسته‌ای

□

کهنه دیوار ترا دارد دو عالم در میان خواهی افتادن به هر جانب که مایل گشته‌ای

□

پیراهنی که می طلبی از نسیم مصر دامان فرصتی است که از دست داده‌ای

□

بر روی هم هر آنچه گذاری وبال توست جز دست اختیار که بر هم نهاده‌ای

□

کیستم من، مشت خار در محیط افتاده‌ای دل به دریا کرده‌ای، کشتی به طوفان داده‌ای

بر نمی خیزد به صرصر نقشم از دامان خاک		وادی امکان ندارد همچو من افتاده ای

با جگر خوردن قناعت کن که این مهمانسرا		جز غم روزی ندارد روزی آماده ای

□

شکر توام ز تیغ زبان موج می زند		چون آب اگر چه خون مرا نوش کرده ای

□

بسیار آشنا به نظر جلوه می کنی		ای گل مگر ز دیده ی من آب خورده ای؟

□

در پله ی غرور تو دل گر چه بی بهاست		ارزان مده ز دست، که یوسف خریده ای

□

در شکست ماست حکمتها، که چون کشتی شکست		غرقه ای را دستگیری می کند هر پاره ای

□

مشو زنهار ایمن از خمار باده‌ی عشرت — که دارد خنده‌ی گل، گریه‌ی تلخ گلاب از پی

□

ز ناله‌های غریبانه منع ما نکنی — اگر دل شبی از کاروان جدا افتی

□

از تندباد حادثه شمع مرا بخر — چون دست دست توست، به دست حمایتی

□

من آن روزی که چون شبنم عزیز این چمن بودم — تو ای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی؟

□

در کنج قفس چند کنی بال فشانی؟ — بس نیست ترا آنچه ز پرواز کشیدی؟

ای آینه، در روی زمین دیدنیی نیست — بیهوده چرا منت پرداز کشیدی؟

□

رحم کن بر دل بی طاقت ما ای قاصد　　　　ناامیدی خبری نیست که یکبار آری

□

دو روزی نیست افزون عمر ایام برومندی　　　　مشو غافل ز حال تلخکامان تا ثمر داری

□

در گلشن حسن تو خلل راه ندارد　　　　در خواب بهارست خزانی که تو داری

□

از صحبت باد سحر ای غنچه ی بی دل　　　　در دست بجز سینه ی صد چاک چه داری؟

□

ای عقیق از من لب تشنه فراموش مکن　　　　که درین دایره امروز تو نامی داری

□

چون گره شد به گلو لقمه ی غم، باده طلب
به حلالی خور اگر آب حرامی داری

□

ای گل شوخ که مغرور بهاران شده ای
خبرت نیست که در پی چه خزانی داری

□

به فکر چاره ی ما هیچ صاحبدل نمی افتد
دل ما دردمندان چشم بیمارست پنداری

□

چنان از موج رحمت شد زمین و آسمان خالی
که دریای سراب و ابر تصویرست پنداری

مرا از زندگانی سیر کرد از لقمه ی اول
طعام این خسیسان آب شمشیرست پنداری

□

نخل امید تو آن روز شود صاحب برگ
که سبکباری خود را به خزان نگذاری

عمر چون قافله ریگ روان درگذرست — تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری

ما به امید عطای تو چنین بیکاریم — کار ما را به امید دگران نگذاری

□

این دزدها تمام شریکند با عسس — پیش فلک شکایت دونان چه می بری؟

□

به امید رهایی با تو حال خویش می گفتم — تو هم یک حلقه افزودی به زنجیر من ای قمری

□

تویی در دیده ام چون نور و محرومم ز دیدارت — نمی دانم ز نزدیکی کنم فریاد، یا دوری

ز حرف حق درین ایام باطل بوی خون آید — عروج دار دارد نشاه ی صهبای منصوری

□

لب نهادم به لب یار و سپردم جان را | تا به امروز به این مرگ نمرده است کسی

ریزش اشک مرا نیست محرک در کار | دامن ابر بهاران نفشرده است کسی

□

چشم بیداری است هر کوکب درین وحشت سرا | در میان اینقدر بیدار، چون خوابد کسی؟

□

عمر با صد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت | از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی؟

در جهان آگهی خضری دچار من نشد | می روم از خود برون، شاید که پیش آید کسی

نیست غیر از گوشه ی دل در جهان آب و گل | گوشه ی امنی که یک ساعت بیاساید کسی

□

غم بی حاصلی خویش نخوردی یک بار | چند در فکر زمین و غم حاصل باشی؟

□

چنان گرم از بساط خاک بگذر | که شمع مردم آینده باشی

□

سوز پنهانی چو شمع آخر گریبانم گرفت | از گریبان سر زند از هر چه دامن می کشی

□

سینه باغی است که گلشن شود از خاموشی | دل چراغی است که روشن شود از خاموشی

کثرت و تفرقه در عالم گفتار بود | که جهانی همه یک تن شود از خاموشی

□

هر چه از دل می خورم، از روزیم کم می کنند | در حریم سینه ی من دل نبودی کاشکی

آن که آخر سر به صحرا داد بی بال و پرم | روز اول این قفس را در گشودی کاشکی

□

نیست جز داغ عزیزان حاصل پایندگی
خضر، حیرانم، چه لذت می‌برد از زندگی

□

همچو شمع صبح می‌لرزد به جان خویشتن
از سفیدیهای موی من چراغ زندگی

□

شد از فشار گردون، موی سفید و سرزد
شیری که خورده بودیم، در روزگار طفلی

□

زینهار از لاله رخساران به دیدن صلح کن
کز نچیدن می‌توان یک عمر گل چید از گلی

□

همسایه‌ی وجود نباشد اگر عدم
چون ملک نیستی نتوان یافت عالمی

□

همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست	هم برون از عالمی، هم در کنار عالمی

□

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی	همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

ز دست راست ندانستمی اگر چپ را	چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

□

از دور نیفتد قدح بزم مکافات	زهری که چشیدن نتوانی، نچشانی

پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست	خوشدل چه به عمر خود و مرگ دگرانی؟

□

طومار زندگی را، طی می کند به یک شب	از شمع یاد گیرید، آداب زندگانی

از باده توبه کردن مشکل بود، وگرنه	سهل است دست شستن، از آب زندگانی

□

دل نبندند عزیزان جهان در وطنی | که به یوسف ندهد وقت سفر پیرهنی

در سپند من سودازده آتش مزنید | که پریشان شود از ناله ی من انجمنی

□

چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا؟ | آنقدر خواب نگه دار که در گور کنی

□

پیش ازان دم که کند خاک ترا در دل خون | می به دست آر که خون در جگر خاک کنی

برگ عشرت مکن ای غنچه که ایام بهار | آنقدر نیست که پیراهن خود چاک کنی

□

زمین، سرای مصیبت بود، تو می خواهی | که مشت خاکی ازین خاکدان به سر نکنی؟

□

نیستی گردون، ولی بر عادت گردون تو هم
می کشی آخر چراغی را که روشن می کنی

□

زیر سپهر، خواب فراغت چه می کنی؟
در خانه ی شکسته اقامت چه می کنی؟

ای عقل شیشه بار که گل بر تو سنگ بود
در کوهسار سنگ ملامت چه می کنی؟

□

تعمیر خانه ای که بود در گذار سیل
ای خانمان خراب، برای چه می کنی؟

□

خاطر از وضع مکرر زود در هم می شود
یک دو ساغر نوش کن تا عالم دیگری شوی

□

می خورد شهر به هم، گر تو ستمگر یک روز
سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهی

□

صنوبر با تهیدستی به دست آورد صد دل را		تو بی پروا برون از عهده ی یک دل نمی آیی

□

مشو از ناله ی افسوس غافل چون جرس، یاری		اگر از کاروان همچون خبر بیرون نمی آیی

□

چنان در خانه ی آیینه محو دیدن خویشی		که گر عالم شود زیر و زبر بیرون نمی آیی

□

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا		هنوز از دور گردن می کشد آهوی صحرایی

□

جان هواپرستان، در فکر عاقبت نیست		گرد هدف نگردد، تیری که شد هوایی

□

چشمی نچرانديم درين باغ چو شبنم / چون سرو فشرديم قدم بر لب جويي

با موی سفيد اشک ندامت نفشانديم / در صبح چنين، تازه نکرديم وضويي